دیوان

نثارگرمرودی

به کوشش احمد کرمی



سلسلهٔ نشریات «ما»

احمد کرمی

نثار گرمرودی

چاپ اول

چاپ پارت

سه هزار نسخه

۱۳۶۳

مرکز نشر: تالار کتاب، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران - تلفن: ۶۶ ۱۲ ۷۹

پیشگفتار

گفته‌های همه‌گر جمع نمایند نثار
سخن ماست که دیباچهٔ دفتر باشد

میرزامهدی خان‌نثار، از گویندگان ومنشیان دورهٔ قاجاریه‌است که در«گرمرود» یکی ازبخشهای شهرستان سراب آذربایجان به جهان آمده است.

پدر نثار، میرزامحمدانصاری گرمرودی نیز شغل دبیری داشته ودر دستگاه عباس‌میرزانایب‌السلطنه می‌زیسته ونسب به عارف‌والامقام خواجه‌عبدالله‌انصاری می‌رسانیده است.

درچهارده‌سالگی‌نثار، پدرش‌جهان‌را بدرودمی‌گویدومحمدخان زنگنه ملقب به امیر نظام، از امرای وقت‌کفالت امر زندگی و تربیت نثار را برعهده می‌گیرد واورا درهمان سنین درسلك منشیان حکومت می‌نشاند ودراین حال یك‌تن از ادیبان را به تعلیم وی مأمورمی‌گرداند تا نثار درکسب فضائل وعلوم‌ادبیه مقامی شایسته می‌یابد.

پس ازمرگ امیرنظام، نثاررخت سفر تهران می‌بندد و ازآنجا درمعیت حسین‌خان‌نظام‌الدوله عازم پارس می‌شود و سالی‌چند درشهر لاروسواحل خلیج به خدماتی‌گماشته می‌شود، سپس بار دیگر، مقارن سلطنت ناصرالدین‌شاه به تهران بازمی‌گردد.

در روزگار صدارت میرزاتقی‌خان‌امیرکبیر ظاهراً دست نثاراز خدمت‌کوتاه می‌ماند وپس از آن درعهد وزارت میرزاآقاخان نوری

وبا توجه وی به منشی‌باشیگری نظام برگزیده می‌شود ورتبت و لقب «خانی» می‌یابد. نثار به سال ۱۲۸۳ هجری‌قمری درگذشته‌است.

وی با اینکه درسرودن‌انواع شعر دستی تـوانا داشته، بیش از اینکه‌خویش‌را شاعربینگارد، دبیربه شمارمی‌آورده وخود را در«نثر» قویدست می‌دانسته است:

هرچند که این بندهٔ کمین	ننموده‌به‌خودشاعری‌شعار
نثراست‌مراشیوه درجهان	چون درگرانمایه آبـدار

* * *

از اشعارنثار گرمرودی، درحدود دوهزار بیت بـه جای مـانده وهمین مایه، برای ارزیابی سخن وی کفایت می کند.

شعرنثار گاهی‌دراوج است‌وزمانی‌سقوط می کند واین موضوع بخصوص درقصائد وی بیشتر به چشم می‌خورد.

اشعار نثـار را محمدصادق طباطبایی ملقب به اجلال‌الملك از چند مجموعه که یکی ازآنها به خط خود نثار بوده‌گردآورده و برای نخستین بارآن را بـه سال ۱۳۳۴ هجری قمری در شهرتبریز به طبع رسانیده است.

عدم یکدستی درپاره‌ای ازاشعار نثار، شاید نشانهٔ‌آن باشدکـه سروده‌ای راکـه جامع اشعار وی بـا خط او دردست داشته، صورت تکامل یافته واصلاح شدهٔ اشعاراو نبوده وبه اصطلاح «پیش‌نویسی» از شعراوبوده‌است، چنانکه‌درديوان‌حاضر(صفحه ۴۱) قصیده‌ای بەمطلع:

عیـد رمضان آمد ای شوخ دلازار

می ده که گشادند درخانهٔ خمار

و(ص ۶۰) قصیده‌ای به مطلع:

ای طبع گهربار من ای مخزن اسرار

بگشای در مخزن ای طبع گهـربار

آمده است که ظاهراً ممدوح هردوقصیده یکیست ولی بیشترین ابیات هردو قصیده مشترك است و این خود موجب تأیید حدس ماست کـه

ممکن است یکی ازین دوقصیده، صورت ابتدائی وقصیدهٔ دیگرشکل تکامل یافتهٔ آن باشد که از نظر این ممدوح گذرانیده است. با اینحال انکار نمی‌توان کرد که گویندهٔ گرمرودی ما جای جای، درسخن خود تسامح رواداشته، که از آن جمله است: آوردن فعل به صیغهٔ سوم شخص مفرد، به جای سوم شخص جمع:

تا جهان باشد تو باشی کامران و کامگار
دوستان و دشمنانت شادمان باد ونژند

گشود راه و فروتر نشست آتش ظلم
به حکم شاه جهان یافت دشمنان کیفر

ودرقصیده‌ای به مطلع:

به فیروزی شهریار مظفر جهان خرمی بازبگرفت ازسر

دراین بیت:

همه بندگان‌تو اجزای عالم همه‌چاکران‌تواجسام‌عنصر

ازیکسو «عنصر» رابا«سر»قافیه‌آورده. وازسوی دیگراجسام عنصری‌را «اجسام‌عنصر» گفته‌است!و نیزقافیه آوردن«پیداه» درمعنای‌پیداو امثال آن.

هرچنداین گونه‌بی‌اعتنائی‌به‌سلامت‌سخن، کارشاعرراسخت کم‌بها می‌کند، ولی‌دردیوان نثار، شعرخوب، کم‌نیست، چنانکه‌من‌باب مثال، این قطعه شکوائیه وی، درردیف زیباترین مقطعات شعر فارسی است:

خـدایگانا بس دردها بـه دل دارم
ولی نگویم در حضرتت کماهی را
به‌کوه ودشت چوسیراب‌میکنی ددودام
درون دریا مپسند تشنه ماهی را
چنان به ترك من ای میرکامران گفتی
که سالکان طریق هدی، مناهی را
ولی من‌ازدل وجان شایقم به خدمت تو
چنان که دوزخیان، رحمت الهی را

دریغ و درد که در حق من پذیرفتی
ز قول مدعیـان حرف‌های واهی را
اگرهم از من سهوی برفت در خدمت
به شرع وعرف پذیرند عذر ساهی را
دل تو عاشق جرم است تا ببخشاید
وگرنه عرضه دهم شرح بیگناهی را
به آن بزرگ‌خدایی که ازتو کرد قوی
بنای دولت و بازوی پـادشاهی را
بجـز خیال مدیح تو نیست در دل من
حلاوت سخنم بس بود گواهی را
مگر نوشته ز روز نخست کلك‌قضا
به حالت من وزلف بتان سیاهی را
وگرنه نثر من ونظم من چو حکم امیر
گرفته بود به تسخیر ماه و ماهی را
سروش‌غیب‌به‌گوشم‌سرود،نکتهٔ خوش
که‌بس کن‌این‌همه فریادودادخواهی را
غلام خاك نشینان عشق باش، نثار
که سر فرود نیارند تخت شاهی را

ازویژگیهای غزل نثارآن‌که، بیشترین غزلهایش مختوم به مدح است و دراکثرآنها بیت مقطع را همقافیه باسایر ابیات غزل‌نیاورده، چنانکه گوئی هریك از این‌گونه غزلیات وی، بخشی از یك ترکیب بند است.

تهران—اسفندماه ۱۳۶۲
احمد کرمی

بسم الله الرحمن الرحيم

مدیحه

شکر ایزد که جهان سر به سر آرام گرفت
دولت شاه دگـر مـرتبـه و نام گرفت

خوش زی ای صدرجهان کز اثردانش تو
لشکر آسوده شد و مملکت آرام گرفت

شاه باید که جهانگیر و جهان بخش بود
هر دو این قاعده از فر تو انجام گرفت

به یکی خواهش اگر بازببخشد چه‌عجب
آنکه بتوانـد شهری به دو پیغام گرفت

خرّما دولت ایران که قوی گشت و بزرگ
آری این شان دگر بود که اسلام گرفت

حبّذا ملك که شاهان جهان رابطه‌انـد
صلح آنرا که به فیروزی اتمام گرفت

علم‌الله کـه توان گفت کنون دولت جم
زنده گردید ز نو کسوت و اندام گرفت

جـای آنست که بریاد جم از دست بتان
شادی وقت ملك را پس ازاین جام گرفت

خاصه اکنون که سفر کرد مه صوم وصلوة
باید از هر چه گذشت و می گلفام گرفت

سر به پای خم و پیمانه به صد عجز نهاد
دامن ساقی مستان به صد ابرام گرفت
ساغری چند همی خورد وسپس نیز زسر
مدحت صدر جهان خواجهٔ ایام گرفت
قاید دولت و نیروی ملك ساعد ملك
آنکه زنگ غم از آئینهٔ اوهام گرفت
روشنی یافت ز رای و دل او مهر وفلك
رفعت و برتری از رتبت او وام گرفت
داورا دادگرا ای‌که شعاع کرمت
همچوخورشید به‌هردشت ودروبام‌گرفت
تا شرف دادی بر مسند تمکین و جلال
قسمت خود زتو گرخاص وگر عام گرفت
پرتولطف تو برمحسن و بر عاصی تافت
جذبهٔ مهر تو در پخته و در خام گرفت
حسن خلق تو کمندی که ز فتراك گشود
گردن طاعت هر توسن و هر رام گرفت
آفتاب کرمت بر همه تابید ولی
زآن میان فطرت خوش تربیت تام گرفت
دشمن و دوست مداوا ز تو گردید ویکی
عافیت یافت دگر علت سرسام گرفت
نه عجب حبل امان تو اگر خصم ضعیف
لابه و عجزکنان هر سحر و شام گرفت
آسمان با همهٔ قدرت هنگام خطا
بارها دامن عفو تو به اکرام گرفت
ملك راحزم توسدی است‌بسی‌محکم‌وزان
رخنه‌ها بسته شد و راه در و بام گرفت

یافت ملك ازتو همان نشو ونما كاندر مهد
کودك شیرخـور از تربیت مـام گرفت
همه از فـرخی رای تو باشد كه ملك
هفت گردون را از جملهٔ ایتام گرفت
سرعت عزمش تاج از سر خورشید ربود
سطوت عدلش تیغ از کف بهرام گرفت
مرد آراسته با بخت تو خصمی نکند
آسمان کس نشنیدیم کـه در دام گرفت
هر مرامی که دل پاك تواش قصد نمود
صورت آن قصد تو بی‌حاجت اقدام گرفت
هر که بی‌کام تو گرخواست شمردن‌دم‌چند
مزد کردار خود از دهـر به ناکام گرفت
وآنکه بی‌رای تو شد تا قـدمی بردارد
در نخستین قدمش دست قضا گام گرفت
ایمن از حادثـهٔ دور زمان شد جاویـد
هر که زی کعبهٔ اقبـال تو احرام گرفت
گرنه از بهرولای‌تو جنون قسمت اوست
هر جنینی کـه مکان در دل ارحام گرفت
گرچـه ما والی اقلیم کـلامیـم ولی
در مـدیح تو زبان همه در کام گرفت
نتوانـد بـه‌سزا گفت مـدیح تو مگر
آنکه چون من سخنش زینت الهام گرفت
ای که اقبـال به رویت در آمال گشاد
وی کـه آمال بـه سویت ره آلام گرفت
آسمان یابـد در سایهٔ عـز تـو قرار
همچو گیتی که بـه زیر فلك آرام گرفت

بخت وشادیست به‌اقسام وحیاتت خواهم
که بگویند کـه کام از همه اقسام گرفت
انوری‌کاش شنیدی ز من این‌گفتهٔ نغز
تا نگفتی که الف خفتگی لام گرفت

بث شکوی

الا ای ملك آذربایجان چونست سامانت
نمی‌دانم که‌خودمجموع‌خوانم‌یاپریشانت
زمین‌خـرمی جای خوشی کان هنر لیکن
دریغ از مردم نامرد و از نااهل سکانت
زمانی بود بودت هربیابان خانه و شهری
چه شد کایدون نمی‌بینم اثرجز اربیابانت
سراپا بوستان و باغ بودی خرم ودلکش
کجا شد آن‌همه بستان و آن‌باغ‌وگلستانت
تو بودی آسمان مجد و میران نکومخبر
نجوم‌لامعت بودند[و]خورشیددرخشانت
هم ازمیران یکی میربزرگی داشتی کزوی
برفتی سر زفخر و بی‌نیازی تا به‌کیوانت
زمین بودی ولیکن‌آسمان بودی ز فر او
هزاران‌ماه‌وخوربودی‌درخشان‌ازگریبانت
به هرجا ذکرمی‌شد نامی ازمیرتو و ازتو
زمین‌آسیمه‌سرگشتی‌وگردون‌هم‌هراسانت
روان میربادآسوده‌کو بیند که‌ایدون چون
بدان صعبی و دشواری‌گرفتستند آسانت

یکی فرمانروا داری که می‌نازی کنون بر وی
به بی‌هوشیش می‌خندند اطفال دبستانت
اگر نامش بود بهمن عجب نبود که درعهدش
به بدروزی و ناکامی خزان گردید بستانت
از این پیش ار ترا برملك ایران فخرها بودی
کنون کرده است مطعون جهان و ننگ ایرانت
بُدی محکمتر از ایمان نیکو صالحان لاکن
به مانند دل اعدای خسرو کرده ویرانت
چرا زین درد بر خود می نپیچی چون من از حسرت
که عفریتِ لعین بنشسته بر جای سلیمانت
همی بینمت بی کسری و بی جمشید و بی دستان
مداین خوانمت یا ملك جم یا زابلستانت
الاای خیره بخت و تیره رای آخر نمی گوئی
کجا شد آن جهاندار مهین آن فر یزدانت
جوانا شهریارا نابکاما زود بگذشتی
دریغا تا قیامت مانده ما را داغ هجرانت
خدیو نیك منظر قهرمان شاه بلنداختر
که بودی سال و ماه ازحادثات بد نگهبانت
جهان یکسر پرازجود تو بودی حیرتی دارم
که چون یك مشت خاك تیره آخر کرد پنهانت
به وقت سورعزم گور کردی ای دریغ از تو
برفتی از جهان و چشم گیتی مانده گریانت
نگنجیدی مگر اندر جهان تا رخت بربستی
بلی میدان گیتی تنگ بودی بهر جولانت
به خاك تیره خسبی تا بکی ای شخص روحانی
یکی زی کاخ هم باز آ که خالی ماند ایوانت

شبستان بی‌تو گریان‌است و دلها بی‌تو بریان‌هم
به دلها گـر نبخشایـی ببخشا بر شبستانت
یکی بنشین به‌کاخ خسروی تا بار دیگر هم
ملك بینم دعاگویت فلك بینم ثناخوانت
برآمد عید نوروزی یکی بنشین به فیروزی
که از دیدار میمون خیره‌گردد چشم کیهانت
زمرگت کس‌نشد شادان‌مگرخورشیدرخشنده
که بودش زرد رو ازخجلت رخسار تابانت
زروسیم و معادن جمله درخوابند وآسایش
نمی‌دانم کجا خسبیده دست گوهر افشانت
نمی‌دانی که حالی حال آذربایجان چونست
چه آتشها زدستش آن برادرخـام نادانت
یکی بر سوی آذربایجان بگذرکه از هرسو
هزاران دست مظلومان برآویزد ز دامانت
بسی بیچاره‌ها بینی تظلم‌خواه و خسروجو
بسی ویرانه‌ها بینی شهنشه گوی و نالانت
نه تاب میزبانی ماند ما را نی خورش دیگر
بخواه این بدبرادرهم دوروزی هم بمهمانت
علی‌الله ای دل خون‌گشتهٔ من عرضه ده‌باری
به خاك درگه شه این پریشانی و حرمانت
خـدیوا خسروا شاها جهانگیرا جهان‌بخشا
به فیروزی زمین و آسمان بادا به فرمانت
چه‌خواهی این‌برادررا که اندرعمرخودیکدم
نه راه بندگی پوید نه گوید شکر احسانت
چنانش تشنه می‌بینم به خون دوستان شه
که خون دشمنان را آبگون شمشیر برانت

چنان زد آتشی برملك شاه وسوخت مردم را
که خصم نابکار و بی‌خرد را تیغ سوزانت
هر آنکوفطرتش اینگونه باشد گوهرش زینسان
نباشد جای او زیبنده‌تر الا بـه زندانت
سپه نالان و مردم در ستوه و مملکت ویران
چه‌حکمت دیده‌ای دربودنش ای‌من بقربانت
محمدخان رشتی راکه در زشتی سمر باشد
همی بنشانـد انـدر مسند پاك نیاکانت
دهد عباس‌خان غرچه را تشریف سرداری
به امیدی که اوخواهد زدن برملك واعوانت
هم‌اویش هرزمان‌گوید که ازامدادروس آخر
به‌جای شاه گیتی‌بخش خواهم‌کرد سلطانت
به آصف راه بنماید که آن ازمغزوهش عاری
تواند بلکه کردن رخنه در ملك خراسانت
ازین‌سو از درناراستی با عجز و با خواری
نویسد نامهٔ چنـدی بـه نزدیکان و ارکانت
ولی در جزو می‌خواهد که با ایشان بیامیزد
مگر با او کند بیعت‌کسی در نقض پیمـانت
گواه صدق این مطلب نخستین قلب‌شاهستی
ازآن پس خواجهٔ دانا دلیل راه ایمانت
فلك فرحاجی‌آقاسی سراج دین که رای او
رواج ملك و ملت را بود برنـده برهـانت
گراین معنی نبودی رای دانا خواجه‌راظاهر
گروهی را نراندی از حریم قرب دیوانت
دلا بس کن شکایت تن به تقدیرات ایزد ده
نبینم سود زین گفتـارها الا کـه خسرانت

شکایتها که گوئی گر قبول شه نیفتد باز
برو از ملك ایران یا بگو ترك سر و جانت
علی‌الله پشت پا بر هردو گیتی زن چه میپایی
که پا شایسته‌تر باشد برون از ملك امکانت
به عهد شاه غازی گرچه ایران خود بهشتستی
ولیکن حـادثات آسمانی کـرده نیرانت
نه صاحب صنعتی تا کسب بتوانی بدان کردن
نه اموال فراوان ارث داری از نیاکانت
ترا سرمایه فضلستی و صنعت دانش و رادی
هم اینها کرده درچشم خلایق خوارو ارزانت
نه شیادی که باشد قدر وجاه وعز و اجلالت
نه قوادی که مال و سیم و زر باشد فراوانت
نه اندرمحبس وزندان گران بنداست برپایت
نه اندر ملك ایران دل به مهرویان گروگانت
اگر درملك ایران خوار گشتی چاره کن آخر
نمان تا بیش‌ازاین نفرین نماید خلق برجانت
چه پستیها که برخود می‌پسندی تا مگرروزی
بود آیا کـه بنشاننـد انـدر صدر ایوانت
دعای شاه گو ایمن‌شو ار نـه خود همی‌بینم
که پتك حادثات دهر خواهد کرد سندانت
شه انجـم‌حشم آسایش گیتـی محمد شه
که سر در آستانش به که در گردون گردانت
الا تا باد نوروزی گـذر دارد به بستانها
همی دست خزان کوتاه بادا از گلستانت

مدیحه

لوحش‌الله ابر آزاری مگر سحار بود
یا به‌درگاه خدیوش عیدگاهان بار بود
ریخت چون دست‌شهنشه‌برزمین‌بی‌اختیار
چرخ را هر گوهر و دری که درانبار بود
کوه‌ودشت‌وباغ‌وصحراپرزمشك آمدمگر
در نسیم صبحگاهی بسوی زلف یار بود
بوی فروردین‌وبانگ عندلیبان مست کرد
بی‌می وجام وصراحی‌هر که‌را هشیار بود
کرد از رهن شراب آسوده فر فرودین
هر کجا سجادهٔ فرسوده و دستار بود
از کجا آورده امسال این‌همه نکهت بهار
این همان فصل بهارستی که اندر پار بود
گوییا بگذشته بردرگاه شاه کامگار
ورنه او را کی چنین‌خاصیت و مقدار بود
الغرض‌اندرچنین فصلی که گیتی‌شدبهشت
آمد از راه‌آن که ما را دلبر و دلدار بود
یکطرف فصل بهار و یکطرف دیدار یار
بخ‌بخ‌ازاین‌دیدگان کزبخت برخورداربود
باردیگردیده‌روشن‌شدز رویش‌چشم‌چرخ
بودی‌اندرخواب یاخودبخت‌من‌بیداربود

تاب زلف وروی او دیدم فتاد ازچشم من
هر گل وسنبل که دربستان و درگلزار بود
گفت بی‌دیدار من چون بود حالت گفتمش
در فراقت زندگی برمن بسی دشوار بود
گفت حالی آمدم چونست گفتم خُرّمی
تعبیت در مقـدم میمونت ای دلدار بود
روزم اکنون خُرم است ووقتم اکنون فرخ است
رفت آن روزی که کارم ناله‌های زار بود
وصل یار ومدحت شاهنشه گردون رکاب
آرزویی بود کــز یزدان مرا هموار بود
دیده از روی توشد روشن دل ازمدح ملك
کی توان دیگر قرین انده و تیمار بود
ناصرالدین شاه غازی خســرو گیتی‌ستان
آن که از گردون گردانش به‌خدمت عار بود
گفت من خود دفترمدح ملك را خوانده‌ام
وآنچه من خواندم برون ازوهم وازپندار بود
باده پیش آورد وبگشاد آن دهان نقطه‌وار
کآسمان درحضرتش سرگشته چون پرگار بود
چون دوساغر خورد ازتاب شراب افروخت رخ
دیدم او خودمدح شه‌را نسخه‌وطومار بود
طرهٔ مفتون او تاب کمند شاه داشت
ناوك مژگان اوچون تیرشه خونخوار بود
گاه رویش همچو بخت شاه چون گل می شکفت
گاه چشمش همچو دست شاه گوهربار بود
عاشق آسا زرد بود آن می که او خوردی ولی
از مدیح شه رخش را گـونهٔ گلنار بود

سرو را مانست گر رفتار بودی سرورا
ماه را مانست گر خود ماه را گفتار بود
زادهاالله هرچه خواهی زلف او بودی نگون
صانهاالله هرچه گوئی چشم او بیمار بود
بود تا او پیش من با آن رخ افروخته
خانهٔ من غیرت بتخانهٔ فرخار بود
من غلام آن‌دو فتان نرگس بیمار او
او خداوند دومشکین‌طرهٔ‌طرار بود
گرچه روشن بود بزم من ز روی او ولی
روز من از تار زلف عنبرینش تار بود
هرچه دل بیچاره‌تر گشتی زعشق روی او
باز می‌دیدم که اندر عاشقی ناچار بود
من به‌او محتاج بودم او ز من بی‌احتیاج
من به‌او مشتاق بودم او ز من بیزار بود
خسروا شاها جهان‌بخشا نبودی بی‌سبب
گربدین فضل وبلاغت برمنش انکار بود
عزت مردم ز دینار است و از درهم مرا
کیسهٔ ظاهر تهی از درهم و دینار بود
لیکن از مدح ملك در مخزن طبع نثار
صدهزاران رشته درّ و گوهر شهوار بود
آفتاب برج شاهی سایهٔ یزدان پاك
آنکه روز بدسگالش سایهٔ دیوار بود
صدهزاران بوسه در هرروز میزدبردرش
در حریم قرب شاهی گر فلك را بار بود
در رکاب او دویدی نصرت‌آسا آفتاب
گرهمی در روی خاکش طاقت‌رفتار بود

تخمهٔ دشمن چرا برداشت از روی زمین
گرنه تیر جانگزایش مار دشمن‌خوار بود
نالهٔ زنهارم از گـردون چرا آید بگوش
گرنه سنگ آستان شه سپهرآزار بود
این همان نور است و رحمت با خدیو راستین
کآشکارا از جبین احمد مختار بود
وین همان تیغ است با شاه جهان در روز رزم
کو زمانی ذوالفقار حیدر کرار بود
جــز همینش فــر یزدانی نبــودی آرزو
گر به کوه طور موسی طالب دیدار بود
این همان کسری و دستورش همان بوذرجمهر
یا سکندر کش مبارك خضر خدمتکار بود
حبّذا دستور شاه نیك‌پی کز فر او
خواهدش بنیان دولت تا ابد ستوار بود
نظم بپذیرفت دولت راست شد کارجهان
بسکه اندر کار ملکش راستیهاکار بود
سربلند آمد ز مهرش هر که [ز]اخیار جهان
سرنگون آمد ز قهرش هر کجا اشرار بود
من نیم ز اشرار لیکن سرنگونی مرمرا
بالله از ناسازی این بخت ناهموار بود
خود نشد بختم مساعد ورنه از الطاف میر
آرزوها در دل خون‌گشته‌ام بسیار بود
داورا چون من یکی را چرخ کمتر پرورد
خواهد از نظم و ز نثرم در جهان آثار بود
نثر و نظم من جهانی را فراخواهد گرفت
روزگاران خواهد ازمن نام دراعصار بود

قصه‌ها خواهند گفت ازکار من‌درروزگار
کاینچنین‌و آن‌چنانش طبع‌بس سرشار بود
این دریغم می‌کشد کاندربیان من نخست
این‌سخن‌باشدکه درعهد اتابك خوار بود
بالله این شایستهٔ نام بزرگ میر نیست
ورنه اینم خود سزا از قدر بی‌مقدار بود
نی معاذالله شکایت نیست مقصودم ولی
در سخنگوئی مرادم گرمی بازار بود
آری آری‌گرم شد بازار نظمم در جهان
وین سزای مدح سلطان نکوکردار بود
پادشاه روی گیتی ناصر دین خدا
کش دعاگوی بقا باید بدین هنجار بود
پادشه را روی عالم جمله در زیر نگین
تا زمین خواهد به‌زیر گنبد دوار بود
قافیه گر یك دوجا تکرار شد عیبم مکن
در مدیح شه سخن شایستهٔ تکرار بود

مدیحه

الا تدارك فصل بهار باید کرد
بسیج باغ و لب جویبار باید کرد
به‌عهد دولت اردیبهشت وفروردین
بقای شاه جهان را دوکار باید کرد
می دو ساله و محبوب چارده‌ساله
یکی‌به‌جام ویکی درکنار باید کرد
به کوی‌میکده‌دستارو خرقه‌رازین‌پس
همی‌به‌رهن می‌خوشگوار‌باید کرد
وساده‌ازسمن وارغوان‌ببباید ساخت
زباده خون بدل روزگار باید کرد
حدیث طرهٔ جانان به‌باغ باید گفت
کران آن‌همه رشك تتار باید کرد
میان باغ وچمن سرو قدفراخته را
ز قامت بت من شرمسار باید کرد
هزار نرگس شهلا‌به‌صحن باغ‌اندر
فدای نرگس بیمار یار باید کرد
غرض‌به‌فصل‌بهاران زیمن‌دولت شاه
غم زمانه ز دل برکنار باید کرد

فراخنای جهان‌را چو صحن باغ‌ز گل
پراز مدیح خداوندگار باید کرد
امیر عالم و عادل وزیر دولت شاه
که‌مدح‌او همه برخود شعار باید کرد
خجسته دادگر آن کز کمال‌قدرت‌او
قیاس قدرت پروردگار باید کرد
بزرگ‌میری کز حزم رای محکم‌او
هماره‌گرد زمان را حصار باید کرد
ثنای نعمت او بی‌قیاس باید گفت
دعای‌شوکت او بی‌شمار باید کرد
خجسته‌باد ملک‌را چنین‌وزیر بزرگ
کزو نظام جهان برقرار باید کرد
رفاه لشکر ازو پایدار باید دید
بنای کشور ازو استوار باید کرد
چو آفتاب زانجم خجسته‌رایش‌را
زرایهای رزین اختیار باید کرد
گراوست راهبر ملک سال دیگررا
قرارگاه ملك قندهار باید کرد
ور اوست رای‌زن‌شاه روی‌گیتی‌را
به‌دولت ملك امیدوار باید کرد
نجوم هفت فلك را بدان فروغ‌وبها
ز رای روشن او مستعار باید کرد
طباق‌هفت‌زمین‌را بدین قرار و سکون
از او هر آینه کسب وقار باید کرد
کمند همت‌اورا چو وارهید از کف
بلندبارهٔ گردون شکار باید کرد

ز پاسبانی او آستان شاهی را
به‌هفت کاخ سپهر افتخار باید کرد
خدایگانا افسردگی ز حد بگذشت
نگاه عاطفتی زی نثـار باید کرد
مرا کـه بندهٔ دیرین آستان تـوام
به‌روزگارتوتا چند خوار باید کرد
گرفتم اینکه نه‌از بندگان دیرینم
که انتخاب ز خلق دیار باید کرد
بر آستان امید تـو کـز هجوم امم
به‌روی فرق همانا گذار باید کرد
یکی قیاس مـرا نیز از میان امم
فلان پیاده و بهمان سوار باید کرد
گر التفات امیر است در ازاءِ هنر
مرا به‌هر که هنرور فخار باید کرد
اگر به‌صدق دعاگوئی است بازمرا
زخلق روی زمین اختیار باید کرد
شنیده‌ام که همی گفت فر فروردین
بهار بخت ترا لاله‌زار باید کرد
شهور عمر تـو بادا بهار تـا به‌جهان
دعای ذات جهان‌شهریار باید کرد

مدیحه

دوش که آمد بساط عیش ممهد
گوشهٔ میخانه گشت صرح ممرد
پیر خرابات جاگرفت به‌مجلس
همچو یکی خسروی به‌کاخ مسدد
ساقی طناز شست ز آتش باده
خاطر آشفتگان ز وسوسهٔ بد
هرطرف از ساقیان رنـد دلاشوب
هرگــذر از شاهدان شوخ مشعبد
تا گذری دلبران شوخ و سمن مو
تا نگــری لعبتان نغز و سهی‌قد
نالهٔ مستان و بانگ نوش و هیاهو
بــرشــده بــراوج لاژوردی گنبد
لیك من آنجا چو زاهدان ریائی
چشم فروبسته بودم از می و شاهد
پیر مغانم به‌طنز گفت که حاشا
حور بهشتت دهند و قصر زبرجد

نعمت فردوس درجزای عمل نیست
نیکی همت در این معامله باید
جرم ببخشد خدای باده‌کشان را
ورنه خدا را کریم گفت نشاید
الغرض از دست او چو باده کشیدم
گشت یقینم هرآنچه بود مردد
هرچه شنیدم ز پیر مغبچه آنجا
بود سراپا مدیح خسرو امجد
کهف جهان خسروزمان شه غازی
آن‌که از او تازه گشت دین محمد
پادشه تاج‌بخش ملك‌ستان آنـك
زو شده ارکان هفت ملك مشید
آن‌که نباشد به‌روی این تل خاکی
مزرع آمال بی‌رضاش محصد
تیغ وی و رزمگاه مرگ مجسم
شخص وی وبزمگاه عقل مجرد
خسرو دین‌پروری که مکرمت او
کرده بناهای عدل و داد مؤکد
میر یکی بنده‌ای ز حضرت‌خسرو
کز کرم و فضل شاه گشته ممجد
جز کرم او کـه عـدّوحـدّ ندارد
هرچه تو بینی معدّد است و محدّد
میـر بزرگـا خـدایگـان سترگـا
اصل تو بادا قدیم. و نسل مؤبد
پارس که درعهد تست غیرت‌جنت
از چه پسندی به‌خاك لارزمین بد

لار هم از ملك تست من نشنیدم
ملك سلیمان مقام اهرمن و دد
لارزمینم جهنم است تو گویی
من چو یکی آتشی درونش مخلد
هم مگرم لطف میرچاره نماید
تا شود این آتشم سلام و مبرد
خاك در میرم آرزوست ز یزدان
تاکشم آن خاك را بەدیدۀ مرمد
دل‌کنم آسوده از مکاره دوران
خوانمش از نو یکی مدیح مجدد

مطلع دوم

کای بەکمند تو شیر چرخ مقید
با تو قرین باد بخت‌ودولت سرمد
ای‌که دم تیغ خونفشان تو آمد
افعی دور زمانه را چو زمرد
با کرم تست برتن همه آسان
هرچه بود حادثات دهر مشدّد
می‌نرسد برفراز بـارۀ قدرت
گرچه بود ریشۀ خیال ممدد
قصه نباید دراز کرد کـه زیبد
طول سخن در حدیث زلف مجعد
تا بود این گرد گرد گنبد مینا
مهر جهانتاب را اریکه و مسند
شخص تو را بادهرمحاسن منسوب
ذات تـرا بـاد هـر مکارم مسند

تا که نشان از قلوب و مهر بود باد
مهر تو اندر قلوب خلق مؤبد
تربیت از خاك آستان تو دارد
شعر من اینك که لؤلؤی است منضد
این نه عجب گر درر ز لفظ ببارد
هر کـه ز الطاف میر گشت مؤید

مدیحه

بوالبهایم نور چشم آمد نثارت ارجمند
ای تفو برسیرت گردنده گردون بلند
گر مرا با هرلقب خوانند فخرستی ولی
میر را شایسته نبود نور چشم ناپسند
پرنیان گرهرچه باشدخوارنزدخواجگان
خار را هرگز نپوشاند کسی چینی پرند
قدر من دانم نه‌او شیرینی لطف ترا
در مذاق ناخوش خرکاه اولی‌ترکه قند
حق خدمت‌های چندین دارم و امیدها
ای دریغا کس نمی‌پرسد مرااز‌چون‌وچند
آری آری خدمت نیکووبال خادم است
هم هنرمندان عالم را هنر باشد گزند
گرچه‌استهزاست‌بروی‌این‌لقب‌بخشی‌ولی
بوالبهایم را چرا باید که گویی ریشخند
میتوان کردن مراورا از لقب بخشی‌عزیز
گرتوان خر رابه‌زیور ساختن باری‌سمند
ظاهرش عنوان باطن تا چه باشد باطنش
ظاهر است این‌هردو براسپهبد فیروزمند

دانش او سست‌تر چندانکه رای تو متین
فطرت او پست‌تر چندان که نظم من بلند
بوالبهایم را و ریشش راکه‌لوث درگهند
هردو را باید به‌تعجیل ازبن وازریشه‌کند
سیم‌وزربخشش‌فراوان‌هرچه‌خواهی‌زان‌سپس
حکم فرما بی‌تأمل سوی تبریزش برند
گر همی بیگانه رانی بوالبهایم را بران
ور همی دیوانه‌بندی بوالبهایم را ببند
مرمرا با او معاذالله حضومت نیست لیك
بوالبهایم هزل‌را خود محکم‌آیددرکمند
بوالبهایم را برای شادی بزم امیر
کردم عنوان و نوشتم آزمون راشعرچند
داورا تنها نباشی فارس را فرمانروا
شاه را زایدر سپهبد باش تا حد خجند
آید آن‌روزی که بینم از پی تسخیر سند
موکبت را مخیم میمون کنار هیرمند
تا جهان باشد توباشی‌کامران‌وکامگار
دوستان و دشمنانت شادمان بادونژند

مدیحه

شمشیر شاه و رای تو و حکم کردگار
هستند این سه باهم تا هست روزگار
روز عدو سیاه شد وپشت ملك راست
از رای روشن تو و شمشیر شهریار
نور خدا و حکمت تقدیر ایزدی
از روی شاه و رای تو پیدا و آشکار
خرّم شد از وجود تو جان جهانیان
چونان‌که هست خرّمی عالم از بهار
روز تو روزعید بود تا زمانه هست
چون روزگار فرخ سلطان کامگار
باکام تست آن‌که بود چرخ را مسیر
با رای تست آن‌که بود خاك را قرار
خوش زی به‌روزگار که در روزگارتو
رسم و بنای دولت و دین گشته‌استوار
از بیم تو منافق دین گشته در ستوه
وز قهر شه مخالف دولت به‌زینهار
گنجی است سینهٔ تو نباشد دفین او
جز مهر شاه و یاد جهان‌آفریدگار
آن‌سینه نیست کت دل روشن‌ببر گرفت
چرخی است بر گرفته‌همی مهردر کنار

بازوی دولتی کف‌افتادگان بگیر
باران رحمتی به‌سر تشنگان ببار
من از کجا و مدح صفات تو از کجا
هیهات گر یکی بتوانم ز صد هزار
ای کام‌بخش و کارگزار جهانیان
این بندهٔ ذلیل که ناید به‌هیچ‌کار
روی امید سوی تو آورده است زانک
امیدگاهی و همه خلقت امیدوار
گر رانیم به‌قهر زهی عدل بی‌کران
ور خوانیم به‌لطف زهی فضل بیشمار

مدیحه

حبّذا بازی کـه باز چرخ هنگام شکار
عاجز است‌ازمخلب صیدافکنش‌گنجشك‌وار
گاه طیران بادبانش‌گررسد برطرف کوه
کوه‌برخیزد زجاآن‌سان‌که ازصرصرغبار
گر نهنگی گیرد اندر قعـر دریاها مـکان
ور پلنگی جـاگزیند بـرفـراز کوهسار
افکند این را فرو با ضرب منقار از جبال
آورد آن‌را برون بازور چنگال از بحار
تیز چنگالی که گاه صید با صد چابکی
می‌رباید مرغ دل را از خم گیسوی یار
بال‌وپرریزد ز بیم چنگل صیدافکنش
افکند برصیدگاهش طایر وهم ارگذار
عضوعضوش را جدا سازد زیکدیگراگر
در دل عنقـا خیال مخلبش گیـرد قرار
گـاه طیران می‌کند افلاك را در زیر پر
چون همای همت دارای جمشید اقتدار
عبدرحمان آن‌که از چنگال بازسطوتش
صید گردد مرغ روح رستم و اسفندیار

شعلهٔ برق سنانش می‌زند هنگام رزم
همچو آه عاشقان برخرمن گردون شرار

بهربزم آسمان آسای او از زلف خویش
زهرهٔ زهرای گـردون بسته برطنبور تار

هم نثـار مقدمش در چشم انجـم توتیا
هم نعال‌مرکبش درگوش گردون گوشوار

بنده‌پرور قبله‌گاها روزگاری شد که شد
جاهل و عاقل بسی بی‌عزت و با اعتبار

هرکه ازارباب‌جهل ازصحبتش‌دارندفخر
هرکه‌ازاصحاب عقل ازدیدنش‌دارندعار

هرکه عمری بود در زندان نادانی اسیر
هرکه چندی یافت در ایوان دانائی قرار

روزگار سفله‌پرور سود برچرخش کـلاه
آسمان نامساعـد داد بربـادش غبار

چرخ هرکس بود ازجام‌جهالت‌دردنوش
دهرهرکس گشت‌دربزم‌فضیلت‌جرعه‌خوار

ریخت‌درجامش‌بجای‌زهرحسرت‌شهدناب
کرد درکامش به‌جای شهدعشرت‌زهرمار

از دوبیت اربلبل طبعی شود دستان‌سرای
ازدو شعرارطوطی کلکی شود معنی‌نگار

تاکـه پا بست هوس دانندش ابنای زمان
تاکه مطعون طمع‌خوانندش اهل‌روزگار

زین سبب کلکم که شاخ‌نظم راآمد تذرو
زین جهت طبعم که باغ نثر را آمد هزار

خسته بود او را به‌اوج ناله شهبال‌ازملال
بسته بود این رابه‌باغ نغمه منقار از نقار

چون‌ترادیدم‌به‌چرخ‌دانش آن‌رخشنده‌مهر
چون ترا دیدم به‌ایوان کمال آن شهریار
کز فروغ تست کیهان سخن را روشنی
کز وجود تست اقلیم هنر را افتخار
اختر شعرم که آمـد غیرت شعرای شام
گوهر نظمم کـه آمد رشك در شاهوار
گرچه‌بودت‌دربرازناقابلی‌زانسان‌که‌هست
ذره درپیش شموس و قطره در نزد بحار
لیك‌چون‌دل‌داشت‌زالطاف‌تواش‌شرمندگی
با همه شرمندگی برمقدمت کردم نثار
دوستان را دل زمهرت تاشراب آرد نشاط
دشمنان را تن ز قهرت تا خمار آرددوار
آنچنان خُرّم که روی میگساران ازشراب
آنچنان‌لرزان که‌دست باده‌خواران‌ازخمار

مدیحه

آمد به‌وثاق من آن نگار
افشانده به‌رخ زلف مشکبار
جعدش همه پر تاب و پرگره
چشمش همه‌پرخواب وپرخمار
برعارض او قطره‌هـای خوی
چون ژاله به‌گل فصل نوبهار
برچهرهٔ او حلقه‌های مـو
چون دود که پیچد به‌گرد نار
از طلعـت او مـاه مستنیـر
وز چهـرهٔ او مهـر مستعار
مژگانش چو یك جعبه تیر لیك
تیری که ز خارا کند گذار
ابروش چو یك قبضه تیغ لیك
تیغی که میان بسته شهریار
چون بال پرستو بر آفتاب
گیسوش پریشیده بـرعذار

می‌مانـد قـد او به‌نارون
گـر نـارون آرد ستاره‌بار
مانست رخ او بـه‌مشتری
دارد به‌رخ ار مشتری دو مار
از قامت او خلـق در عجب
گفتی که قیامت شد آشکار
نشکفته هنوزش ز غنچـه گل
نارسته هنورش ز شاخه خار
رخسار وی از لطف و نازکی
از سایـهٔ مـژگان به‌زینهار
بی‌حاجـت مشاطـه روی او
مانندهٔ هـرهفت‌کـرده یار
القصه بدان زیب و دلبری
کآراسته روی سخـن نثـار
گفتم چه‌کسی کز تو در عجب
چشم من و هم چشم روزگار
این زلف تـو یا نافهٔ ختن
این قـد تو یا سرو جویبار
از خشم برآشفت‌کـه مـرا
زین بیهده گفتار تست عار
تشبیه به‌انـدازه کـن مـرا
تمثال سزاوار مـن بیار
خود سرو همی‌روید از زمین
خود مشك همی خیزد از تتار
از طرهٔ من مشك منفعل
وز قامت من سرو شرمسار

گفتم بشری یا فرشته‌ای
گفتا که فزونم ز هرچهار
خواهی که بدانی که من کیم
حوری بچه‌ام کآفریدگار
از خلـد فرستاده است تا
بندم کمر خدمت استوار
در محفل فرمانروای شرع
آرایش اقبـال و اعتبار
بوالفضل ابوالقاسم آن که هست
کان شرف و بحر افتخار
گیتی به‌یسارش خورد یمین
گردون ز یمینش بـرد یسار
در فضل وشرف هرچه‌بنگری
فضل و شرفش جمله بیشمار
از مام و پدر هرچه بشمری
تا آدم و حوا بزرگوار
آنجا که نسیم عنایتش
جنت همه زو خرد مرغزار
وآنجا که لهیب سیاستش
دوزخ همه زو کمترین شرار
فرزند شهی کاسمان و عرش
از سم سمندش یکـی غبار
سرمـایهٔ ایجـاد کاینات
سردفتـر دیـوان کردگار
آفاق زمیـن را از او سکون
و اطباق فلك را ازو مدار

دارای زمان حجت خدا
آن هردو جهان را نگاهدار
فضلش همه‌جا نازل انام
فیضش همه‌جا شامل دیار
چونانکه در ایام غیبتش
دارد خلف اینك به‌یادگار
جودش همه‌جا موجب سرور
بودش همه را مایهٔ فخار
بردرگه او علم را سکون
در حضرت او فضل را مدار
در تقویت شرع مصطفی
کلکش همه ماند به‌ذوالفقار
برگرد قوانین شرع دین
حزمش چویکی آهنین حصار
احکام خدا گشت زو قوی
آئین نبی یافت زو قرار
ای از تو هنر گشته مشتهر
وی از تو خرد جسته اشتهار
در سینه دلم لخت‌لخت خون
گشت از غم ایام نابکار
از غایت افسردگی بود
گر مدح تو گفتم به‌اختصار
مدح تو نه‌کاریست سرسری
وآنگاه بدین حالت فگار
آن به‌که به‌عجز آرم اعتراف
ناگفته یکی را زصد هزار

این جرم مـرا عذر درپذیر
وین عذر مرا جرم درگذار
هرچند که ایـن بندهٔ کمین
ننموده به‌خود شاعری شعار
نثر است مرا شیوه درجهان
چون درّ گرانمایه آبدار
لیکن چو بود پیش طبع من
از بسکه مدیح تو خوشگوار
واداشته بـرشاعـری مـرا
بربوده ز دست من اختیار
تا نسل بود موجب سرور
تا اصل بود مایهٔ فخار
همواره ترا نسل پردوام
پیوسته ترا اصل برقرار

مدیحه

عید رمضان آمـد ای‌شوخ دل‌آزار
مـی ده کـه گشادند در خـانهٔ خمار
بستند در صومعهٔ زرق و ریا را
یـارب سببی تـا نگشایند دگربار
رفت آنکه‌بجای نی‌وآواز دف‌وچنگ
پربود جهان یکسره ز آوای ستغفار
رفت آنکه‌همی‌داشت‌بخودواعظ‌ومفتی
پیرایه ز تحت‌الحنك وخرقه و دستار
شکرانهٔ‌این‌عیش‌که آسایش جانهاست
ای طبع گهربار من ای مخزن اسرار
ای جان به‌فدای قدم عید که بشکست
این بیهده‌گو طایفه را رونق بازار
از بهـر نثـار در فرمانده لشکر
در رشتهٔ نظم آر بسی لؤلؤ شهوار
لیکن به‌حذرباش‌که باز از تو ندزدند
هشدار فراموش مکـن واقعهٔ پار

بالله که بود حق همه‌جا برطرف دزد
تو نقد گرانمایهٔ خود نیك نگهدار
نادیده و نشناخته بی‌سابقه تا کی
هربی‌سر وپا را بدهی نسخه و طومار
زینگونه که توداری تو دروصف اتابك
روی سخن آراسته چون شاهدفرخار
پیداست که از وی نتوان بود شکیبا
بی‌پرده چو افتاده به‌هر کوچه و بازار
نی‌نی گنه از دزد ندانیم که هرگز
جز کشته نخواهی دروی عاقبت کار
گو دختر طبع تو ندزدد دل مردم
تا نیز نگردد به‌مکافات گرفتار
این‌قصه درازاست بگردان سخن‌ازوی
از منقبت میـر بکـن زینت گفتار
صدرا و نکومخبر و فرخنده‌امیرا
ای عهد تو و عدل تو آسایش اقطار
ای‌رای‌تورخشنده‌تر ازچشمهٔ خورشید
ای دست تو بخشنده‌تر از ابر گهربار
خوش باش که در سایهٔ اقبال جلالت
آسوده‌جهان یکسره‌چون طفل‌به‌گهوار
از میمنت عهد تو در ساحت گیتی
کس خوار ندانم بجز از درهم‌ودینار
امروز بدین منصب و این مسنداجلال
درملك‌ملك نیست‌کسی جز توسزاوار
گر مسنداجـلال زبان داشتی اکنون
می‌کرد براین گفتهٔ من لاجرم اقرار

زیرا که بدین مایه امیری به‌فرازش
ننشست و کسی را نبـود حجت انکار
این کیست بدین مایه هنرمند و هنرور
حزمش همه محکمتر و عزمش همه‌ستوار
گویند که سلطان جهان قدر تو افراشت
زین مسند و زین منصب و زین شوکت و زین کار
مقدار تو افزون نشد از این‌همه لیکن
بر این همه اقبال تـو افزود به‌مقدار
این خود عجبی نیست به‌نزدیك خردمند
گر خصم تـرا خوار کند گنبد دوار
بدخواه تو خصم خرد و دانش و هوش است
خصم خرد و دانش خوار است به‌ناچار
ای بحر و بر از سطوت یرغوی تو ایمن
ای شور و شر از تیغ شرربار تو بیزار
عهدیست که در حسرت خوبان ختایی است
چشم من دل‌شیفته چون بخت تو بیدار
بر کش سپه شاه بدان سوی کـه بینم
چونست ختایی بچگان را قد و رفتار
گویند که اندر خم هر بافته‌موشان
بی‌شایبه بنهفته دوصـد طبلهٔ عطار
مانندهٔ طبعم همه با قامت موزون
مانـندهٔ اشکم همـه باگونهٔ گلنار
از بسکه بود نازك و بالطف و نزاکت
از سایهٔ مژگان رخشان هست به‌زنهار
تا هرچه بخواهی همه با نرگس مکحول
تا هرچـه ببینی همه بـا طرهٔ طرار

آب خضر و آتش نمرود به‌یکجای
آورده و نامیده بر آن‌ها لب ورخسار
یك دیدنشان از دل دانا بـرد اندوه
چونان که برد صیقل از آینه زنگار
آری برد ازدل غم واندوه چنین روی
در سایهٔ اقبال شهنشاه جهاندار
القصه‌بکش‌تیغ‌وبکش‌خصم وبزن‌رای
بگشای جهان بهر ملك تا در بلغار
تا تهنیت فتح ترا این همـه خوبان
یك‌جا گره از زلف گشایند به‌یکبار
گیرند به کف‌چنگ‌ودف‌وشعرمن آنگاه
در مدح تو خوانند به‌آئین وبه‌هنجار
فتح‌ازتوومدح ازمن‌ونصرت‌زخداوند
و اقبال ز شاهنشه آراسته‌کردار
ای درگه اقبال شهت کعبهٔ مقصود
وی خـاك در بارگهت قبلـهٔ اخیار
میدان سخن پهن و مرا ناطقه گویا
مدح تو فراوان و مـرا قافیه بسیار
بالله که توانم به‌مدیح تو سخن را
نوعی بسرایم که برقصد در و دیوار
لیکن چه توان گفت بدین حالت منکر
وین خاطرپژمرده واین بخت‌نگونسار
ای سایـهٔ اقبال تـو آسایش گیتی
زنهار نجاتم ده ازاین‌ورطهٔ‌خونخوار
گر نثر بخواهی منم امروز مسلم
ور نظم منم نیز کنون شاعر سحار

بوی سخن دلکش قاآنی آن کش
ناورده نظیری فلك اندر همه ادوار
ازشعر من آید به‌جهان‌خاصه به‌مدحت
ای‌مدح تو ما را به‌جهان زینت اشعار
یادم همه با دست گهر بار تو بودی
زین‌روی چو احسان توشد قافیه‌تکرار
تا هست فلك پتك قضاگرد زمین را
از بهرسکون کوبد از حزم تومسمار

مدیحه

خدایگان خراسان و آسمان هنر
گزین برادر فرمانروای نیك سیر
به‌فر دولت شه بر گشاد بسته‌حصار
چنانکه حیدر کرار قلعهٔ خیبر
هنوز کو کـه به‌اقبال شهریار جهان
به‌نام شاه زند سکه را به‌کالنجر
هنوز کو که به‌تأیید ایزد باری
به‌حکم شاه ستاند خراج پیشاور
هنوز کو که زشمشیر اوو کوشش او
به‌نام شاه ستایش کنند در خاور
هنوز کو که به‌غزنین نرفته گرد آرد
هزار[هم]چون‌محمود غزنوی چاکر
ایا خدیونژادی که خورده‌اند یمین
بالتزام رکاب توبخت وفتح‌وظفر
ببند دشمن‌وبگشای‌شهروبستان گنج
بر آر نام و برافراز بال و بنما فر

هزار گنج گهرگیر وبذل کن به‌سپاه
که‌صدهزارت‌چندین‌برازد از گوهر
نه‌سرسریست ترا تخمه‌تاشگفت آید
جهانیان را زین مایه فروبخت‌وهنر
پدرت شاه گرانمایه بود وعالم‌گیر
پسرچنین بود ازآن چنان خجسته پدر
چونام شاه‌جوانبخت درجهانگیری
حدیث تیغ تودرروزگار گشته سمر
هنوز دود برآید ز کاسهٔ سر خصم
مگرچه‌بودبه‌شمشیرت‌اندرون‌مضمر
هنوزکوکه نهندت بمرزچین وختا
به‌حکم شاه جهان‌تاج‌خسروی‌برسر
ز کرده‌های تو درانتظام دولت شاه
وز اهتمام تو در کارهای ملك اندر
همی‌به‌چشم من‌آید که‌پنج‌نوبت‌شاه
به‌بام چرخ نوازند نوبت دیگر
به‌عهد دولت اردیبهشت وفروردین
که تازه بودجهان از شمیم بادسحر
کران‌دشت پرازگونه‌گونه‌لاله‌وگل
فضای کشت‌پرازشاخه‌شاخه سیسنبر
به‌رغم‌صولت دی دولت بدیع‌بهار
نهاده برزبر باغ بسدین مجمر
به‌جای باران از ابر ریخته لؤلؤ
به‌جای سبزه و گل‌رسته اززمین‌عنبر
به‌جویباران بر شاهدان‌مشکین‌موی
به‌مرغزاران در دلبران سیمین‌بر

چه شاهدان همه‌یغمای تبت‌وفرخار
چه دلبران همه تاراج خلخ‌وکشمر
یکی به‌صورت‌زیبا هلاك جنس‌پری
یکی به‌قامت بـالا بلای نوع بشر
هرآنچه‌بینی‌شیرین‌دهان‌وسنگین‌دل
هرآنچه خواهی فربه‌تن ومیان‌لاغر
زرنگ‌عارضشان‌در گرفته‌رنگ‌وبها
درون ساغـر بلـور بادهٔ احمر
بلندبارهٔ گـردون اسیر کرده همی
ز تار موی فروهشته زلف تابه‌کمر
نگاهشان‌همه‌خونریزترچوخنجرشاه
کلامشان همه دلبندتر چو لؤلؤتر
برنگ وشعبده‌وجادوئی بدان‌غایت
که‌درس‌خوانده‌ازیشان سپهربازیگر
جهانیان‌همه‌مست‌نشاط‌وعیش‌وطرب
یکی زساقی طناز وآن یك‌ازساغر
مراکزین‌همه‌اسباب‌عیش‌ووجدوطرب
بس‌است مدحت فرمانده‌بلند اختر
کمال‌شوق‌گریبان دل‌گرفت‌وکشید
که خاك‌بوسمش‌آن‌آستان جانپرور
چه‌آستان که‌بهشتی‌است‌دلنشین‌لیکن
امیـدوار برآنند مـؤمن و کافـر
چه‌آستان که‌سپهریست‌درزمین‌لیکن
هزاربار به‌قدر از سپهر افزون‌تر
غرض چو خاك در آستان او کردم
به‌رغم حادثهٔ روزگار کحل بصر

تبارك‌الله دیدم که بر یکی مسند
نشسته است همـانا سپهر پهناور
گشاده بر رخش از هر طرف در شادی
زدوده ز آینهٔ پاك دل ظـلام كدر
ز آستانـهٔ او ماجـرا بپـرسیدم
جواب داد که اینك رسیده است خبر
که خصم شاه نگون گشت و بخت شاه بلند
جهان بکام جهان‌شهریار شد یکسر
بخویش گفتم آیا ملك چه فتح نمود
مگر فزود جهانی بملك شاه اندر
ویا قضا وقدر سر کشیده بود ز حکم
بجنگ گشت ملك چیره بر قضا و قدر
جواب داد که تنظیم کار مشهد طوس
به از جهانی نزدیك شاه دین‌پرور
کنون ز لوث وجود منافقان شد پاك
ز یمن همت شهزادهٔ نکومخبر
جهان دانش سلطـان مراد نیکوپی
سپهر بینش شهـزادهٔ نکومنظـر
ملك نژادی کز تیغ تیز خونریزش
نیافت دشمن جز مرگ چارهٔ دیگر
سپرد جان بدم تیغ او و نیست عجیب
که از برای همین زاده بود ازمادر
چو او بتیر و کمان و بتیغ رخشان دست
به روز هیجا یازد چو خشمگین تندر
ز نوك تیر فلك را همی بدوزد دل
ز تف تیغ فلك را همی بسوزد پر

بجنگ درزره وخود دشمنانش را
یکی است پیرهن پرنیان یکی معجر
زبیم سطوت وازترس تیغ سوزانش
چو برگ بید بلرزد زمانه را پیکر
ز تاب سم سمند زمانه‌پیمایش
سپهر برشده گرداست واختران اخگر
ز بسکه پیچان محکم کمند او گویی
که بافتندش از تار طرهٔ دلبر
خدایگانا از غایت هنر که تراست
زمدح ووصف توعاجزبودثناگستر
وگرنه‌قدرت‌طبعم‌بدان‌مثابه که‌هست
نفاذ امر تو در نظم لشکر وکشور
ولی‌دریغ که‌این‌مایه‌فضل‌ودانش‌من
بجز مرارت واندوه وغم نداد ثمر
به‌حیرتم که چرادرزمانه باید خورد
برای قرصهٔ نانی هزار خون جگر
مرا بسی عجب آید زکارخلق جهان
که نازشان‌همه‌ازسیم‌وفخرشان‌اززر
به‌پنج‌روزه حیات‌جهان چنان‌مغرور
که مرگ را به‌نیارند هیچ درخاطر
فلان‌بعیش‌وفلان‌درغم‌این‌چه‌فرق‌بود
که هردو آخرخواهد شدن‌هباوهدر
همی نویسد مستوفی قضا فردا
حساب شاه و گدا را بطی یك دفتر
رفیق قافله هستیم آمر و مأمور
چوکاروان اجل‌بست‌باورخت‌سفر

چه‌شعله‌ایست که‌بالا گرفت و پست نشد
چه آتشی‌است که آخر نگشت خاکستر

بسی رؤس که بودند دهر را مرجع
بسی وجوه که بودند خلق را رهبر

نشانشان‌همه‌شدمحو و نقششان‌همه گم
چنانکه هرگز ز ایشان نماند نام و اثر

از این سراچهٔ ناپایدار طرف نبست
مگر کسیکه‌مساوی گرفت نفع و ضرر

گرفتم اینکه گداییم لیکن از گیتی
همان بریم که با خویش برد اسکندر

من این معاینه بینم که عاقبت خاکم
ولی چه‌سود که حرصم‌نمیکند باور

امیدوار چنانم که حرص و آز مرا
فرو نشاند فرزند ساقی کوثر

علی عالی اعلی امام جن و بشر
مهین سلالهٔ زهرا وصی پیغمبر

فلك مداری کش خاك آستان بلند
بسقف‌عرش‌برین‌گشت زینت‌وزیور

زهی‌بزرگ وجودی که‌جبرئیل‌امین
در آستانهٔ او سائلی بود بر در

به ملك ایزد باری مثال نافذ او
ز آب دیدهٔ مفتون عشق جاری‌تر

قضابحضرت اوبنده‌ایست حاجتمند
قدر بدرگه او چاکریست فرمانبر

ز نام نامی او حرز داشت بر بازو
مگر خلیل که جان برد سالم از آذر

زخیل چاکرتان بنده‌ای زمین‌وزمان
زملك بیمرتان گوشه‌ای بهشت‌وسقر
ز بیم کوته‌بینان نمی‌توانم گفت
مدیح ذات‌تو هم‌لازم آمده‌است‌حذر
ز قشریان کهن‌جامه پوش بیمعنی
چه‌خانه‌ها که‌بگیتی‌شده‌است‌زیروزبر
جزاینقدرنتوان گفت کآسمان وزمین
نبود ذات تو بودی خدای را مظهر
شهنشها اگرت راه زایران بستند
سه‌سال‌بیش ولی حمد برخدا کآخر
بدستیاری فرزند آن خجسته شهی
که آستان ترا سالهاست کرده مقر
گشود راه وفروتر نشست آتش ظلم
بحکم شاه‌جهان یافت دشمنان کیفر
زشهریار زمان یافت افتخار و جزا
تو نیــز باش بگیتیش ناصر و یاور

مدیحه

ای چرخ مگیر دست دانشور
ای بخت بخسب تا صف محشر
ای دهر بریز در رهم پیکان
وی خصم ببار بر سرم خنجر
ایخواب هر آنچنان که میخواهی
می‌باش مرا به دیدگان نشتر
ای دل به درون سینه‌ام خون شو
از گردش این سپهر بازیگر
الحمد که حادثات گیتی را
این جسم من است سد اسکندر
صد بار گران بدوش بردارم
هرچند که بس ضعیفم و لاغر
با حادثهٔ زمانه خو دارم
زان روز که زاده‌ام من از مادر
سی سال فزون گذشت از روزم
وز شاخهٔ زندگی نخوردم بر

گویی که مرا نه بخشی از گیتی
گویی که مرا نه بهری از اختر
گیرم که جهان دانش و هوشم
دارندهٔ نظم و نثر جان‌پرور
زین مایه هنر بود که در گیتی
هر حادثه‌ای که آیدم بر سر
از هر طرفی مرا حسودانند
بر خواسته بر هوای یکدیگر
یك زخمی وصد هزار تیرافکن
یك بندی صد هزار زورآور
ای کاش مرا پدر نفرمودی
بر یاد رسوم خامه و دفتر
کین هر دو مرا بلای‌جان آمد
زین هر دو حذر نمودن اولیتر
گفتم که از این هنر که من دارم
باقی‌است مرا همیشه سیم و زر
القصه غرور جهل و نادانی
بنشاند مرا به حالت مضطر
تا دور شدم بدین همه سختی
از حضرت داور نکومخبر
گفتم به یکی ز دوستدارانم
کای لطف تو درجهان مرا یاور
چون‌است که‌میر گوهری‌چون‌من
بگذاشت میان خاك و خاکستر
گفتا که بلند همتش هرگز
نگذاشته فرق خاك با گوهر

یك ریزش دست او زمین دریا
یك بخشش پست او جهان یکسر
دستور ملك اتابك اعظم
فرخنده امیر لشکر و کشور
مانندهٔ برگ بید می‌لرزد
از سطوت او زمانه را پیکر
در مدحت او ملك نیایش‌گو
در حضرت او فلك ستایشگر
سبحان‌الله هر آنچه می‌بینی
جود و هنر است و دانش و گوهر
ای ملك ببال بر چنین دستور
ای دهر بناز بر چنین داور
گویی که فراز مسند عزت
بنشسته همی سپهر پهناور
از رای رزین و فکرت محکم
آراسته شاه را یکی لشکر
آراسته لشکری که گرد او
از غرب زمین گرفته تا خاور
گو تا گیرد منال ترکستان
گو تا بخشد خراج پیشاور
گو تا سازد به فرق شاه چین
از خاك در شه جهان افسر
گو تا دم تیغ جان‌ستانش را
بر تارك خویشتن نهد قیصر
روزی که هنروران گیتی را
باشد سر عیش و رود و رامشگر

از خون عـدو و کاسهٔ فرقش
تیغ کج او کند می و ساغـر
صدرا و جهان‌گشا خداوندا
بر دین قویـم پاك‌پیغمـبر
کز جان و دلت مدیح میگویم
ای‌جان ودلت مدیح را درخور
بی‌شبهه نداشته است تا اکنون
ماننـدهٔ من کسی ثنـاگستر
افسوس که خاك آستانت را
این قصه ز من نیوفتد باور
یك روز عنایتی به حالم کن
وآنگاه به سوی شعر من بنگر
بالله کـه مرا دل و هنر باهـم
هستـند بسان نکهت و عنبر
با شخص تو و عنایت ایزد
با دولت شاه و یاری اختر

مرثیت ومدیحه

دریغ و درد که آن پیشگاه تاج و سریر

بماند خالی از شهریار عالم‌گیر

فلک‌چه‌چرخ [؟] نمود وزمان‌چه‌شعبده کرد

که ریخت خاك مذلت بفرق تاج و سریر

جوان‌خدیو جهان پادشه نکوملکا

تفو پس از تو بدین بدسیر زمانهٔ پیر

مگر زتخت شدی سیر و یا زبخت ملول

که زود ترك جهان گفتی و نماندی دیر

چه مرگ بود که بوسید آستانهٔ شاه

که برگ اوهمه آه‌است وحسرتست ونفیر

گمان من‌که تو خود در جهان نگنجیدی

نه چرخ راست گناه و نه مرگ را تقصیر

فلك‌که بود که بی‌حکم شه کند گردش

اجل چه بود که بی‌رای شه کند تأثیر

دریغ ازآنکه سر تا جور بزیر آمد

دراینکه طاق مقرنس فلك نریخت بزیر

عجب که‌بی‌تو زمین‌را قرارهست وسکون
عجبتر آنکه فلك‌راست همچنان تدویر
هزار شاه فزون دیده بود تخت شهی
ولی به شاه جهان کس ندیده بود نظیر
چگونه خاك پسندی بجای پیراهن
بر آن تنی که بیازردی از لباس حریر
به‌تخت بازآکز خسروان به حضرت شاه
رسیده است بسی نامه‌ها بدست سفیر
یکی به عجز که این ملك را زمن مستان
یکی به لابه که تاجم ببخش و باج بگیر
تو خود بگو که کنون با ندیدنت چه‌کند
سریر و تاج که از دیدنت نگشتی سیر
نشد که رایت منصور شاه را بینم
به فتح ونصرت افراشته است درکشمیر
امان نداد اجل تا به فر و جاه کنی
به یك اراده و یك عزم هند را تسخیر
تو خود گذشتی و لیکن به حکم یزدانی
موافق آمده مر رای شاه را تقدیر
به کامگاری تا عهد شاه تازه کند
پسر نشست بر اورنگ شاه پاك ضمیر
جهان‌مجد و جهانجوی ناصرالدین شاه
سپهر جود و خداوند خاتم و شمشیر
جهان پناه معظم شه زمین و زمان
خدایگان مکرم خدیو کشورگیر
ستودنش نتوان کرد با جهانداری
که قدر شاه بلند است و قدر ملك حقیر

ز روی او همه آثار نیکویی پیدا
به ذات او همه اخلاق خسروی تخمیر
زمـان ذلیل مثالش چنانکه پنـداری
نهاده است بهگـردنش آهنین زنجیر
دو روز دیگر از شرق تا به غـرب زمین
چو آفتاب جهانتاب نام اوست شهیر
همی به چشم من آید که پنج نوبت او
زنند نوبت دیگـر به بام چرخ اثیر
ایا خدیو مظفـر به کامـرانی زی
که کند عهد تو از بیخ ریشهٔ تزویر
فروغ رای ترا ماه و خور بود پرتو
جناب قدر ترا آسمان بود تقـدیر

مدیحه[1]

ای طبع گهربار من ای مخزن اسرار
بگشای در مخزن ای طبع گهربار
از بهر نثار در فرمانده لشکر
در رشتهٔ نظم‌آر بسی لؤلؤ شهوار
لیکن به حذر باش که باز از تو ندزدد
چون چامهٔ ماه رمضان دزدك عیار
بالله که بود حق همه‌جا برطرف دزد
تو نقد گرانمایهٔ خود نیك نگهدار
دزدان تو نبینی که چه چستند وچه چالاك
رندان تو ندانی که چه دزدند و چه طرار
نادیده و نشناخته بی‌سابقه تا کی
هر بی‌سر و پا را بدهی نسخه و طومار
اینگونه که داری تو در اوصاف اتابك
روی سخن آراسته چون شاهد فرخار
پیداست که از وی نتوان بود شکیبا
بی‌پرده چو افتاده به هر کوچه و بازار

۱. نگاه کنید به‌پیشگفتار.

نی‌نی گنه از دزد ندانیم که هرکس
جز کشته نخواهد دروید عاقبت کار

گو دختر طبع تو نـذردد دل مردم
تا نیز نگـردد به مـکافات گرفتار

این قصه درازست بگردان سخن از وی
از منقبت میـر بکن زینت گفتار

صـدرا و نکـومخبر و فـرخنده‌امیرا
ای عهد تو و عدل تو آسایش اقطار

ای رای تو رخشنده‌تر ازچشمهٔ خورشید
ای دست تو بخشنده‌تر از ابر گهربار

خوش باش که در سایهٔ اقبال همایونت
آسوده جهان یکسره چون طفل به‌گهوار

در عهد همایون تو در ساحت گیتی
کس خوارندانم بجز از درهم و دینار

شیر فلك از بیم تو در معـرکه دیدم
افسون دمد از نام تو برخویش به‌تکرار

شمشیر قضـا و قـدر آسوده بماناد
تا تیغ تو مر حکم ملك راست پرستار

اعـدای شهنشاه جهان را تو بلایی
چون دشمن دین را سخط حیدر کرار

احباب خداونـد زمین را تو پناهی
چون عالمیان را کـرم احمد مختار

گر خصم بلندی طلبد با تو همانا
نومید مفرماش کـه اینك زبـر دار

امروز براین منصب واین مسند اجلال
در ملك ملك نیست کسی جز تو سزاوار

گــر مسند اجلال زبان داشتی اکنون
می‌کرد براین گفتهٔ من لاجرم اقرار
زیرا که بدین پایه امیری به فرازش
ننشسته و کس را نبود حجت انکار
آن کیست بدین پایه هنرمند و هنرور
حزمش همه مستحکم وعزمش همه ستوار
یا کیست که در مدت انــدك نگــذارد
در ملك خداوند جهان یکتن از اشرار
مقدار تو افزون نشد از اینهمه لیکن
بر اینهمه اقبال تو افزود به مقــدار
ای بحر و بر ازسطوت یرغوی تو ایمن
وی شور وشر از تیغ شرربــار تو بیزار
عهدیست که درحسرت خوبان ختایی‌است
چشم من دل شیفته چون بخت تو بیدار
برکش سپه شاه بدان سوی کــه بینم
چون است ختایی بچگان را قــد و رفتار
گویند کــه انــدر خم هــر بافته‌موشان
بی‌شایبه بنهفته دوصــد طبلـهٔ عطار
مـانندهٔ طبعم همه بـا قامت موزون
مـانندهٔ اشکم همه با گونـهٔ گلنار
از بسکه بود نازك و با حسن و لطافت
از سایهٔ مژگان رخشان هست به زنهار
تا هرچه بخواهی همه با نرگس مکحول
تا هــرچه ببینی همه بـا طـرهٔ طرار
آب خضر و آتش نمرود به یکجای
آورده و نامیده برآنها لب و رخسار

یک دیـدنشان از دل دانا برد اندوه
چونان‌که برد صیقل از آینه زنگار
آری برد از دل غم و اندوه چنین روی
در سایـهٔ اقبال شهنشاه جهـاندار
تـا تهنیت فتح تـرا اینهمه خوبان
یکجا گـره از زلف گشایند به یکبار
گیرندبه‌کف چنگ ودف وشعرمن آنگاه
در مدح تو خوانند به آئین و به هنجار
فتح از تو وشعر ازمن ونصرت زخداوند
اقبـال ز شاهنشه آراسته‌کـردار
ای سدهٔ درگاه شهت کعبهٔ مقصود
وی خاك در بارگهت قبلهٔ اخیار
میدان سخن پهن و مـرا ناطقه گویا
مدح تو فـراوان و مرا قافیه بسیار
بالله کـه توانم به مدیح تو سخن را
نوعی بسرایم که بـرقصد در و دیوار
در نامه هرآنگه که برم نام مدیحت
سحر است که می‌باردم ازخامه به خروار
لیکن چه توان گفت بـدین حالت منکر
وین خاطر پژمرده واین بخت‌نگونسار
قرنی‌است که بوده‌است مراکارشب و روز
باسبحه و تحت الحنك و خرقه و دستار
برجای نی وبربط ومزمار و دف وچنگ
گوشم همـه پرگشته ز آوای ستغفار
نه لب به‌لب ساغر ونی رخ به‌رخ دوست
نه گوش بـرآواز دف و بربط و مزمار

نه حاجت و کاری به در پیر خرابات
نه نیز گذاری به سوی خانهٔ خمار
روزم شب تار است از آن نیز سیه تر
تا خود چه بود صورت احوال شب تار
ایچند [این‌چند؟] بهاران که به‌اقبال تو آمد
نه روی گلی دیدم و نه دامن گلزار
در مدرسه با مفتی و واعظ شده هم‌خو
در صومعه با زاهد و عابد شده همکار
صدبار مرا خوشتر از آن صومعه دوزخ
صد راه مرا بهتر از این مدرسه انبار
گویند که کس زنده به دوزخ نکند جای
من زنده به دوزخ شده محبوس گرفتار
ای سایهٔ اقبال تو آسایش گیتی
زنهار نجاتم ده از این ورطهٔ خونخوار
گر نثر بخواهی منم امروز مسلم
ور نظم منم نیز کنون شاعر سحار
بوی سخن دلکش قاآنی آنکش
ناورده نظیری فلك اندر همه اعصار
از شعر من آید به جهان خاصه به مدحت
ای مدح تو ما را به جهان زینت اشعار
یادم همه با دست گهربار تو بودی
زین‌روی چو احسان تو شد قافیه تکرار
تا هست‌فلك پتك قضا گرد زمین را
ازبهر سکون کوبد از حزم تو مسمار

مدیحه

ای نکوروی ونکوخوی و نکورای امیر
ای هنرهای تـو چون تیغ ملك عالم‌گیر

بنـدهٔ شاه جهانـی و خداوند جهـان
حبّذا بنده که برخلق جهانی است امیر

شاه اگر خدمت یك روز تـرا اجر دهد
همه زان تو بود ملك بجز تاج و سریر

بندگی راز تو آموخت مگرچرخ که‌هیچ
جـز رضای ملك او نیـز ندارد تدویر

اگر این است هنرهای تو بی‌زحمت‌تیغ
وسعت مملکت شـاه رسـد تـا کشمیر

عنقریب است کـه از پیروی رای تو شاه
بی‌زر و زور کند روی زمین را تسخیر

ازتویك‌عزم[و]همه‌روی‌زمین خواسته‌دان
از تویك رای وهمه کار جهان ساخته‌گیر

عزم میمون تو گیرنده‌تر از صد لشکر
رای باریك تو برنده‌تر از صد شمشیر

زخم پیکان تو هرگـز نپذیرد مرهم
زآنکه ویران تو هرگز نپذیرد تعمیر
کارفرمای قضا می‌کند از بن کاخش
گرنه بروفق مراد تو رود چرخ اثیر
اگرازدشمن‌وازدوست‌روان‌خواهی‌وجان
جز که تسلیم‌نمایند ندارند گزیر
همه گر تابع رای تو بود کردهٔ شاه
نرسد تـا به‌ابد ملك ملك را تغییر
داورا گرچه مرا شعر نه‌شایسته بـود
لیکن از مدح امیرالامرا نیست گزیر
تو سزاوار مدیحی و قوافی بسیار
هرمرا نیز خدا داده یکی طبع قدیر
لیکن از جور فلك طاقت گفتارم نیست
ای‌دریغا که نهان است معانی به‌ضمیر
گویم این شعر و به‌پایان برسانم روزی
گر ببینم کرم و لطف ترا جرم‌پذیر
ورنه اشعار دگر نیز فروخواهم شست
شعر بی‌عز قبول تـو نیرزد به‌شمیر
علم‌الله که سه‌چیزی به‌سه‌چیزی‌ختم است
بخت بر میر وسخن برمن ونکهت به‌عبیر

مدیحه

به‌فیروزی شهریار مظفـر
جهان خرمی باز بگرفت از سر
ز یك‌ساله‌ره عید نوروزی آمد
که مرشاه را تا زند بوسه بردر
تفرجگـه شهریار جهان را
صبا شد به‌طرف‌چمن لاله‌گستر
همه راغ‌وباغ است پرلاله‌وگل
همه کوه‌ودشت‌است‌پرمشك‌وعنبر
نثار ملك را هم ابر بهاری
زدریا برآورده یك درج گوهر
خدیوا مظفرشها روی گیتی
ترا باد چون ملك ایران مسخر
تو آن شهریاری که تیغ‌تو آمد
همه نصرت‌افزای دین پیمبر
تویی آنکه‌امرت‌قضار است‌جاری
تویی آنکه‌قدرت‌قدر راست‌رهبر
همه بندگان تو اجزای عالم
همه چاکران تو اجسام عنصر

یکی بنده در آسمانت اگرمهر
به‌روی زمین نیز زان بنده بهتر
یکی نامور بنده‌داری که رایش
زنـد طعنه برآفتاب منـور
امیر جهان‌دار و سرباز خسرو
غلام شهنشاه و سالار لشکر
چنانش دل ازنام‌شددر تواضع
کـه مؤمن ز آوای الله‌اکبر
الا ای امیر جوانبخت بادا
به‌کام دلت سایهٔ شاه برسر
بسی عیدها بگذرانی بشادی
علی‌رغم بدخواه‌خصم‌بداختر
مدیح توخواهم نویسم ولیکن
نیاید مدیح تو در طی دفتر
وگرنه مرا طبع بس قادرآمد
چوحکم‌تودرنظم اعمال‌کشور
بدان آرزویم که سلطان غازی
بگیرد همه روی گیتی سراسر
سپس بندگان رابه‌شاهی فرستد
به‌هرمرزوهربوم وهربحروهربر
ترا نیز بینم که از بخشش شه
کمر برمیان داری و تاج برسر
الا تا نشان است زین تل‌خاکی
وزین گنبـد گردگرد مدور
زمین باد گوئی وعزم‌تو چوگان
فلك باد کشتی و حزم تولنگر

مدیحه

شمیم خلق امیر است یا نسیم تتار
که کرد صبحگهی بربسیط خاك نثار
طراوتی که من امروز از جهان بینم
ندیده است کسی تاکنون ز سال هزار
چه خرمی است جهان را که هرچه می‌شنوم
ز هرکرانه بلند است لحن موسیقار
هوا مگر دم عیسی به‌عاریت دارد
که خاك مرده از او زنده گشت دیگربار
که یاد داد به‌مرغان باغ قصهٔ عشق
که آتشی به‌جهان درزده است صوت هزار
مشام خلق پراز بوی لادن است وعبیر
مگر فضای چمن گشته کلبهٔ عطار
ز اهتزاز هوا در چمن خرامد سرو
چنان که مست برآید ز خانهٔ خمار
مرا نظارهٔ این حال حیرت‌افزا شد
که کس ندیده هوای بهشت وخطهٔ لار
زحیرت آمده‌بودم به‌خویشتن بی‌جان
که پیك غیب به‌گوشم رساند این گفتار

که مرحبا لك برخیز و جام باده بیار
که‌وقت‌عیش وسرو داست‌وعهد باده گسار
طراوتی که جهان را گرفته سرتاسر
نه ازکرامت ابر است و نی ز باد بهار
ز خاك مقدم میر است کش نسیم صبا
نثار کرده به‌هنگام عید در اقطار
غـلام خسرو دین‌پرور و امیـر امـم
مطیع خواجهٔ روشن‌دل و مطاع کبار
دل از ارادت شاه جهان چنانش پر
که از خیال خدا قلب احمد مختار
مرید خواجه بدانسان که بسته‌اند کمر
موافقان عرب نـزد حیدر کرار
تبارك‌الله از این طینت خجسته‌سیر
که هرچه می‌نگری راستیش بینی کار
چه داد داد ندانم که فتنه از ملکش
ز چشم عاشق مانند خواب کرد فرار
خجسته‌میرا شادان و جاودان باشی
که شادمان شده از مقدم تو خلق دیار
زنقش‌های خوشی کزتو یافت ملکت‌جم
سزدکه طعنه زند خاك پارس برفرخار
تو آن بزرگ امیری که حزم محکم تو
ز شر خیل حوادث زمانه‌راست حصار
برادر ملك‌الموت شـد مگـر تیغت
که روز معرکه برکس نمی‌دهد زنهار
دو چاکرند ز خدام میر فتح و ظفر
که روز و شب به‌در دولتت گرفته قرار

دو بنده‌اند ز ایتام تو قضا و قدر
که بسته‌اند کمر بهر خدمتت ستوار
سزد به‌رتبت واجلال خوانمت جمشید
که شاه‌راست چو جمشید بندگان‌بسیار
حدیث داد تو تنها به‌پارس نیست سمر
که صیت عدل تو پیچیده‌است دراقطار
خدایگانا مشتاق آستان توام
بدان‌صفت‌که غریق است شوقمند کنار
چه لار بود که دورم ز آستان تو کرد
هزاربارم از این کرده باد استغفار
کدام قصه به‌درگاه میرعرضه دهم
که درد و حیرتم افزون بود زحدشمار
از آن زمان‌که‌شدم دور ز آستان امیر
قرین آهم و اندوه و حسرت و تیمار
به‌ویژه آن‌که نرفته است کار از پیشم
که زان امید بود سهل سختی و دشوار
اثر نکرد براین قوم شوم گفتهٔ من
چنان‌که آیهٔ قرآن به‌زمرهٔ کفار
وگرنه هیچ زخدمت نکرده‌ام تقصیر
خدا گواست‌که ناسوده‌ام به‌لیل و نهار
ترا که امر به‌مانندهٔ قضا جاری است
چرا نیاری از جان این گروه دمار
بسوز خاك همه لار را برآتش قهر
چنان‌که‌یك‌تن ازاین‌فرقه رابه‌جا مگذار
به‌کیش من‌به‌ازاین‌کارنیست هیچ ثواب
که خون جمله فروریزی ازصغاروکبار

سخن دراز نباید دعای میر اولی
که زندگانی او هست دافع اضرار
هماره تا به‌چمن باد نوبهار وزد
همیشه تا به‌جهان سبز می‌شود گلزار
موافقان تو با بخت باد هم‌آغوش
مخالفان تـرا باد خـون دل به‌کنار

قصیدهٔ دیگر

جلوهٔ ساقی و جام می و طرف گلزار
غایت جهل بود گر بنشینی هشیار
چمن ایدون که چو آراسته باغ مینو است
باده پیمای و غنیمت شمر ایام بهار
تا توانی بـرخ یار ببین جام بخواه
سرخی می مگر از دلت زداید زنگار
دل که آئینه غیب است به هر عیب مپوش
گوهر پـاك گرانمایـهٔ خود خوارمدار
دل ترا هست یکی آینهٔ گردآلود
جام برگیر و ز آئینه فروشوی غبار
خود دد انصاف که در دایرهٔ کون وفساد
تا بکی باشی سرگشته همی چون پرگار
بگسل ازهردوجهان دامن یاری‌به‌کف آر
تاگلت هست چرا خسبی در دامن خار
هستی ار می‌طلبی رو طلب از مستی کن
تا بری راحت جاوید زیك لحظه.خمار
تاچه راندپس‌ازاین‌چرخ وچه‌آرد درپیش
حالیا عشرت امروز به فـردا مگـذار

مرده در خاك به رقص است به‌بانگ بلبل
زینهار از تو که از خواب نگشتی بیدار
بلبل آهنگ نموده است همی نغمهٔ زیر
وقت آنست که آهنگ کنی نالهٔ زار
ناله آن نیست کزان سنگ بگفتار آیـد
حیلتی ساز کـزان نرم کنی خاطر یار
باد سرد تو به آهن چه اثر خواهد کرد
خود همیدانم کین هست بغایت دشوار
جان تـاریك تو و روشنی طلعت او
آن چنان است کـه آمیختن لیل و نهار
خیز تا بـا دل آشفته و خونین ببری
داوری زین غم بـر درگـه فخر احرار
قدر او ظاهـر بی‌واسطهٔ گفت و شنید
وقـر او پیدا بی‌حاجب دید و گفتار
پادشاسیرت و درویش‌دل ومسکین‌دوست
آسمان رفعت و خورشیدفر و کوه‌وقـار
خیز اندر دل او تـابش نور حق بین
تا ببینی بـه عیان فی‌الشجرالأخضرنار
داورا خاطرت از هیچ غم آزرده مباد
بشکرد هر که دل حق شکند آخر کار
اندکی سختی اگر پیش تو آید چه عجب
دوستان حق دیدنـد از آنهـا بسیار
تو یکی تیغی و دشمنت یکی کودك خرد
عاقبت دست ببرّدش بـه بازی ناچار
آن درختی که به خصمیت نشاند امروز
نخورد عاقبت از وی همه جز تلخی بار

ار بداندیش میندیش و تو زنهـارش ده
آید از درگه و خود پیش تو آرد زنهار
جز غم‌دوست که‌خودخرمی عالم ازوست
نکند هیچ غمی بسردل دانات گـذار

مدیحه

اقبال یافت رونق و فرماندهی کمال
تا بوسه داد پای تـرا مسند جلال
ای در بلاد حکم تو جاری‌تر از قضا
وی در قلوب مهر تو ساری‌تر از خیال
فرخنده باش و شاد که اقبال دولتت
اوجی است بی‌حضیض و شکوهی است بیزوال
درنظم دین و دولت آنسان که سعی تست
یکــروزه مزد تست بقای هزارسال
کوه این چنین ثبات ندارد مگر ترا
یزدان چه پایه تاب و توان داد احتمال
امروز بیهمالــی انــدر میان خلق
ای خلق را به عــدل و به عهــد تو اتکال
بگذشت قرنهــا و نیاورده چــرخ پیر
اصل اصیل شخص کریم تـرا همال
جز ذات اشرف تـو مسلم کـرا بود
سلطان بــی‌تکبر و احسان بیزوال
گردشمنست و دوست امیدش به‌فضل تست
آری چنین خوش است جوانمردی‌ونوال

دیدار روح‌پرور و گفتار جانفزات
در جسم جان فزاید و از دل برد ملال
خصم از تو جان کجا برد آری چه‌میکند
با باز تیزچنگل مرغ شکسته بال
تأثیر حکمهای تو کاریست بس غریب
تفیسر کارهای تو امریست بس محال
بی‌حکمتی نباشد گر تربیت کنی
احفاد خویش را که عدیمند در مثال
هریك هزار سال ثمر می‌دهد به خلق
بنشان به باغ دولت ازاینگونه صد نهال
فخر بزرگی و شرف از دودمان تست
دل هیچگاه رنجه مدار از تبار و آل
عضوی اگر بدرد بیاید ز آدمی
سهل است گر مزاج نیفتد ز اعتدال
کس نیست خصم جاه تو ورهست غم‌مخور
بر بخت خود بناز و به اقبال خود ببال
ضد تو هرچه بیش ترا نام بیشتر
مشهور شرق و غرب نشد قبله بی‌شمال
آنجا که حزم تست کجا فتح را گریز
وآنجا که عزم تست کجا خصم را مجال
تأیید آسمانی پیوسته یار تست
کاری که پیشت آید نیکش شمر به فال
زین همتی که هست ترا در نظام ملك
گیتی کنی مسخر بی‌جنگ و بی‌جدال
هر امر معظمی که تو خواهی حصول آن
خواهد وقوع یافت به تحقیق بالمآل

گر چند روز کار هری ناتمام ماند
هرگز نبود مایهٔ اندیشه و کلال
در فتح مکه ختم رسل وعدهٔ صریح
فرمود[و]حکمتش عقب انداخت یك دو سال
القصه همت تو و بخت بلند شاه
تأثیر خود نمود علی‌رغم بدسگال
مفتاح شرح گیتی آمد بدست تو
از یمن رای همت صدر نکوخصال
هنگام آن رسید که در ملك هند و سند
براوج آسمان ببری رایت جلال
وقتست حالیا که نویسند سوی چین
در انقیاد شاه نویسندگان مثال
هرنطق را ثنای تو فرض است بهرآنکه
بگرفت‌ازتو دولت و دین‌شوکت وجلال
تا تیغ شاه و رای تو هستند متفق
خواهد رسید مژدهٔ نصرت به اتصال
سال دگر امیر بخارا و خان بلخ
برآستان شاه نهد روی ابتهال
اشعار من بریست ز اغراق شاعری
برجمله روشن است ویقین صدق این‌مقال
شاهی که چون‌تو دارد از وی دریغ‌نیست
در روزگار هرچه بخواهد زملك و مال
صد را جهان پناها طبعی است مرمرا
عذب و روان و صافی چون چشمهٔ زلال
در حالتی که فکر مدیح تو می‌کنم
شعرم ز یمن مدح تو سحری شود حلال

لیکن بدین حقارت من باشد این هنر
چون بادهٔ مروق در کاسهٔ سفال
نی‌نی فزون ز قدر من احسان نموده‌ای
دارم ز فضل وبذل تو بس شکر وانفعال
باشند تا هماره جهان و جهانیان
ز اجرام آسمانی بدحال و نیک حال
بادا همیشه اختر جاه تو در شرف
بادا هماره کوکب خصم تو در وبال

مدیحه

جهان فخر و معانی سپهر مجد و جلال
طراز مسند اقبال صدر نیک‌خصال
مگر به همت او عاشق است فیروزی
که روز وشب زپیش می‌دود به استعجال
کشیده سطوت حکمش قلم به خط قضا
گرفته سرعت عزمش سبق ز پیك خیال
ایا ستوده خصالی که جام مسکینان
ز صاف بادهٔ احسان تست مالامال
ملك پرستی آئین تست و شبهت نیست
دراین قضیه که پیداست نیت از اعمال
نعوذبالله زین نکته بوی شرك مبر
منزه است ز مانند ایزد متعال
ز کنه ذاتش چون قاصر است فکرتها
به سایه باید کردن ز اصل استدلال
کجا گذاشته‌ای بی‌رضای شاه قدم
کجا نگاشته‌ای بی‌صلاح ملك مثال
ز کارهات یکی عشرت ولیعهدی است
که دیدهٔ ملك و ملك بودش از دنبال

کنون بنای خلافت گرفت استحکام

چو دین احمد کز مرتضی گرفت جمال

میانهٔ وزرا هیچکس عدیل تو نیست

هزار بار براین نکته رانده‌ایم مثال

چه وقع دارد در جنب ماهتاب چراغ

چه نور بخشد در پیش آفتاب هلال

ز صدهزار موحد یکی بود چو اویس

ز صدهزار مؤذن یکی بود چو بلال

نیافته است کسی فعل صارم از سکین

نساخته است کسی کار مغفر از خلخال

به نیشتر نتوان گفت حربهٔ خون‌ریز

بدین دلیل که خون می‌چکاند از قیفال

مدیحه

تا بگـذرد نسیم صبا سوی بوستان
شاداب باد گلشن بخت خـدایگان

فهرست آفـرینش و سرمایـهٔ مهی
سردفتر مـروت و دیباچـهٔ امان

بحر عطا جهان سخا آسمان جود
غیث کرم غیاث امم داور جهـان

گردن نهاده برخط تکریم او فلك
گردون سپرده برکف تعظیم او عنان

رایش رزین وفکر متین وسخن درست
طبعش کریم وخلق‌خوش وقلب‌مهربان

در بزم چون نشیند آمالش در کمین
زی رزم چون خرامدآجالش درکمان

هشیارجان و لشکر شه را نگاهدار
بیداربخت و دولت شه را نگاهبان

برمنصب صدارت و عزت فزوده قدر
برمسند امارت و شوکت دمیده جان

پنهان به عهد دولت او هرکجا ستم
پیدا به رای روشن او هرکجا نهان

تا روشنی گرفته ز رای رزین او
گردیده آستان ملك رشك آسمان

دولت ز یمن همت او گشته منتظم
ملت به عهد دولت او گشته کامران
ازوفق رای اوست که جاری است چون قضا
از باختر مثال ملك تا به قیروان
یا حبّذا امیر که بحرش در آستین
یا مرحبا دبیر که چرخش درآستان
فضلش نه آنچنان که بیانش کند سخن
جودش نه آنقدر که شمارش کند بیان
میر خدایگانا ای قدر و پایه‌ات
بالاتر از تفکر و آنسوتر از گمان
گر آفتاب نور فشاند به خاك و خس
هرگز شنیده‌ای که مراورا رسد زیان
من گرچه در جناب تو از خاك کمترم
لیکن تو آفتابی و فیض تو بی‌کران
روزیکه صیت عدل تو پیچید من نخست
امیدوار گشتم و از بخت شادمان
بودم امیدوار از الطاف بیمرت
خواهم رساند فرق تفاخر بکهکشان
گفتم ز یمن بخت بدان جایگه رسم
کز من به روزگار بخوانند داستان
چون تشنه درتموز وبیابان به‌وصل آب
بودم بـرآستان تو مشتاق آنچنان
ای بس امیدها که به حرمان شدم بدل
وی چند طعنه‌ها که شنیدم ز همگنان
گویند آن تو نیستی ای خاك برسرت
کز داغ بندگی به جبین داشتی نشان

تا نام میر گفته شدی هر کجا که بود
گفتی منم کمینه غلام خدایگان
گفتی اگر به دامن میرم رسید دست
بخشیده گیر ملك جهانم برایگان
اکنون چه شد که هیچ در آن آستانه نیست
از بندگی و چاکریت نام در میان
افسرده‌ای چنان که ندانی بروز وشب
فکر مدیح میر کنی یا خیال نان
می‌گویم ای گروه من آن بنده نیستم
کافتم ز آستان خداوند برکران
این خود مسلم است برهر کسی که هست
ناچار جای گوهر شهوار در عمان
روزی دونگذرد که ببینید برسرم
از خاك آستان در میر سایبان
هی‌هی هزار لطف نهان است با منش
کو وقت مقتضی نبود برظهور آن
من شایق لقای امیرم نه عز و جاه
من طالب رضای امیرم نه شغل و شان
روزیکه بندگانش شمارند یك بیك
ما را بس اینقدر که شمارند زان میان
ای معدن جلالت و ای کان معدلت
مدحت‌سزاست گر کنمش ورد در زبان
گفتم سخن دراز نباشد وگرنه هست
طبعم بدان مثابه که حکم ملك روان
تا آفتاب روشن وتا آسمان بجاست
مانی در آستان شهنشاه جاودان

مدیحه

درآمد از درم آن سرو قدسیم بدن
بەروچو دیبه چینی بەمو چو مشك ختن
برویش اندر بشکفته صدهزاران گل
به مویش اندر بنهفته صد هزار شکن
بخواست جامی از بادهٔ کهن زان پس
بـه شادکامی بنشست در برابر من
ببرد طاقت وهوشم زدست [و] معذورم
بەحکم آنکەجوان‌بودیار [و] باده کهن
چو گرم شد سرم ازباده نرمکش گفتم
یکی به حکم تفرج کنیم میل چمن
به‌خشم‌رفت‌وبر آشفت‌و گفت‌خیره‌مگو
کجا بخوبی دیدار من بود گلشن
بروی وموبم بنگر که ازطراوت‌وحسن
شکسته رونق بازار ارغوان و سمن
هرآنکه راکه چو من یار درکنار بود
ستاره باشد در جیب و ماه در دامن
مقیم حضرت ماشو نه رهسپار چمن
بیاد عارض ما دربکش می روشن

براستی اگر ازجان و دل محب منی
دل از محبت دنیا و آخـرت برکن
بخاطر اندر اندیشه هیچ راه مده
بجـز ثنای شهنشاه اردشیراوژن
جهان خدای محمدشه آنکه گردونش
غلام حلقه بگوش‌است وطوق درگردن
جهان خدیوی برهرکجا که روی نهد
بفتح و نصرت شمشیر اوست آبستن
ایا شهی که بهنگام حادثات فلك
جز آستانت نباشد زمانه را مأمن
بدستت اندر شمشیر تست صاعقه‌ای
که برمخالف آتش زده‌است برخرمن
نزاد چون تو جهانـدار مادر ایام
ندید چون تو جهان شهریار چشم زمن
کدام شاه که اوبوده چون تو دشمن‌مال
کدام شاه که او بوده مال را دشمن
جهان‌پناها عهدیست چون نگین دارند
دل نزار مرا گونه‌گونه درد و محن
حکایتی ز تبه گشته حال خود دارم
ولی نیارم در آستان شه گفتن
بهـار بودم از فـر دولت خسرو
ز برگ و بار فروریخت دولت بهمن
نمی‌توانم گویم که‌کیست یا که کدام
زبسکه نامش مستقبح است ومستهجن
خدای داند و شاه جهان که کار نکو
ازو نیامده الا که مکر و حیله و فن

جهان‌خدیوا حاشا که او برادر تست
نعوذبالله این ژاژ را نخایم من
که شاه صورت یزدان بود کجا باشد
برادر او را درملك و آنگه اهریمن
شنیده‌ام که به نزدیك بسته‌رویانش
ز تاج وتخت سراید هزارگونه سخن
که پایگاه شهی را که جای پاکان است
بدین قوارهٔ ناپاك خواهم آلودن
علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
روایتی است که گویند عاقلان زمن
ترا که نیروی بختست و قوت بازو
چرا پسندی کاینحرف بجهدش ز دهن
خلیفگان را گر دفع کرده بود رسول
یقین نه‌خون حسین ریختی نه خون‌حسن
ولیك حکمت دیگر در آن مرتب بود
که فهم نتواند هزار عقل فطن
اگرچه شرط ادب نیست لیك باید گفت
در این چه حکمت باشد شها فدای تو من
هماره تا بفلك مهر را قرار بود
بدرگهت ظفر و فتح را بود مسکن
به نیکنامی تا دوستانت شاد کنی
بشادکامی بنیاد دشمنان بر کن

دربیوفائی دنیا

بس بگردیده است این چرخ کهن
بس بخواهد نیزگشتن بی‌سخن
تا بجوئی دام مکر است و بلا
تا بخواهی کان رنج است و محن
زهر نوشاند گهی و گه شکر
حله پوشاند گهی گاهی کفن
می نشاید مهر را زین زود گرد
عاقلا تا می‌توانی دل بکن
از برای کشتنت می‌پرورد
الحذر زین دشمن پر مکر و فن
گردو روزی هرکه را شادان کند
روز دیگر با غم آرد مقترن
میزبان دانی ولی مهمان‌کش است
هان مشو غافل ز کار خویشتن
عهد هرگز با کسی نارد به سر
چند روزی مهر این پیمان شکن
تا به‌کی در زحمت و راحت زیی
از پلاس سفت و از چینی‌پرن

چند خواهی شد ذلیل چند وچون
چند خواهی شد اسیر مـا و من
خانه تاریکست هان شمعی بجوی
نکته باریك است هین رائی بزن
تـا توانی با پـری‌رویان نشین
تا گزنـدی نایـدت از اهرمن
تا حیاتی هست تکلیف نثار
نیست جـز مـدح امیر مؤتمن
چون بمردی عجز و فقر ونیستی
عـرضه کن در پیشگاه ذوالمنن

درمنقبت حضرت صاحب‌العصر عجل‌الله تعالی فرجه

ای برده نرگست ز من ناتوان توان
همواره سوده برقدمت گلرخان رخان

سودن به‌خاکپای تو ای مه جبین‌جبین
بهتر ز تکیه بـرفلك عزوشان زشان

کس بی‌سخن زسر دهانت نشان نیافت
هردم دهـد کلام تو از بی‌نشان نشان

تا چند بـاشی ای بت ناسازگار من
با ناکسان مصاحب وبا محرمان رمان

باشد ازآن دو لعل گهربار تا به‌کی
یاقوت اشکم از مژهٔ خون چکان چکان

خون دل‌است ولخت جگر زیب‌دیده‌ام
رنگین بود مـرا ز متاع روکان دکان

جانی به‌جسمم ازنفس روح بخش بخش
آبی برآتشم ز رخ خوی فشان فشان

پوشم گر ازجفای تو ای‌شوخ چشم چشم
یابم گـر از بلای تو ای بی‌امان امان

زین جور وظلم شکوه‌برم‌پیش آنکه‌نیست
اندر دوکون ملجاء ما عاجزان جزآن

مهدی هادی آنکه وجود شریف او
دارد چو روح در تن کون ومکان مکان
شاهی که باد عدلش اگر درچمن وزد
گردد به‌زیربرگ ز وحشت‌خزان‌خزان
برقدرتش دریـدن نه اطلس سپهر
آسان‌بود چو در کف ذی‌شوکتان کتان
ای سروری که ازپی طاعت نهاده‌اند
بسر خاك درگه تو بلندافسران سران
درمنبر سپهر شب و روز و روز وشب
سازند وصف قدر تو کروبیان بیان
بی‌شك کمینه پایهٔ قصر جلال تست
بـاشد اگـر رفیعتر از لامکان مکان
در مکتبی تلاش بزرگی نمی‌کنند
جز درس‌شوق بندگیت خسروان روان
توفیق وفتح ونصرت وفیروزی وظفر
خواهند ازجناب توچون سایلان یلان
گر درجهان وجودترا خصم‌منکر است
شاهد بس است خاتم پیغمبران بر آن
شاها کنون ز چهره بکش پردهٔ خفا
بنمای جلوه در نظـر شیعیان عیان
بر تیر جور ساخته هرجور کیش کیش
زه کرده بهر مظلمه هرشخ کمان کمان
ای حجت خدای بکش تیغ انتقام
از روزگار داد دل دوستان ستان
هم بال‌نسرطایر گـردون به هم شکن
هم خط نسخ بر رقم کهکشان کشان

زهاد را ز فکـر شیاطین نجات ده
عباد را ز پیروی گمـرهان رهـان
امروز برظهور تو گر نیست مصلحت
ای در طریق بندگیت خسروان روان
توفیق ده کـه از پـی تنبیه اشقیا
بنـدد امیـر زمـرۀ اسلامیان میان
فرمانروای کشور دین‌پروری که هست
حکمش ببرو بحر چو آب روان روان
آن سرور جهان که بود پیش عاقلان
کردن‌خطاب کسری وجم کسرشان زشان(؟)
از بهر صرف مطبخ جودش کند قضا
جدی‌وحمل به مزرعـۀ آسمان سمان (؟)
دایم کمر ببندگیش تنگ بسته‌انـد
چون‌عقل‌پیرپیر و چوبخت‌جوان‌جوان
از مشرق ضمیر فروزنـده مطلعی
گردید همچوپرتو خور درجهان جهان

مطلع دوم

ای بارگاه جاه تو درکهکشان کشان
وزقصرت آن رواق جواهرنشان نشان
در روزگارعدل تو آسوده‌خاطر است
گر گله را به گرگ سپارد شبان شبان
پر زر شود چوغنچه دهانشان‌اگر کنند
گوهرفشان بنام خوشت مفلسان لسان
قهرت اگر چو مهر کشد تیغ برسپهر
ای از مهابتت جگـر صفدران دران

هم زهره زهره بازد وهم آفتاب تاب
از شیر ناله خیزد و از توأمان امان
وز تاب تازیانهٔ گردان در آن میان
هر تار مو شود به تن توسنان سنان
از خانـهٔ کمان دلیران شود چو تیر
پیك اجل به غارت گنج روان روان
گردد ز قطرهای زره قطره‌های خون
مانند اشك از مـژهٔ خون‌چکان چکان
بازند مرد ومرکب از آسیب تیغ تیز
در زیر بار جوشن و برگستوان توان
در پاس نام و ننگ به باد فنا دهند
نـام‌آوران سران و تهمتن‌تنان تنان
گر نام نامی تو چو جوشن کنند حرز
یك مـو نمی‌رسد بـه تن غازیان زیان
باشد ز تیر غمزه خـدنگت زننده‌تر
نبود زطاق ابروی خوبان کم آن کمان
بادا به خاکپای تو سوگند کز شرف
سایند چهره بهر صفا دلبران برآن
کز بهر کام بی‌مزه هرگز نکـرده‌ام
با لقمهٔ خوش آمد فرماندهان دهان
طبعم نشد به مدحت دونان غزلسرا
کاینفرقه‌اند در نظـر خرده‌دان ددان
گر غیر آنچه عرض نمودم عیان شود
باشم به پیش اهل زمان ملزم آن زمان
اخلاص باطنی که مرا با جناب تست
آگاه نیست جز احـد غیبدان بدان

از حد گذشت طول سخن به که بعد از این
وقف دعا کند قلم تر زبان زبان
تا بر ورق دبیر کشد با قلم رقم
تا از خدنگ(؟)نام تو دارد نشان نشان
بادا ز خامهٔ نی رمح تو خط نسخ
بر سطر زندگانی گردن کشان کشان

مدیحه

غم زمانه دلم را چنان گرفته فرو
که ماه روزه بدررفت وغم نرفت ازاو
مگر بباده توان کرد چارهٔ غم دل
کجاست ساقی سیمین‌عذار و غالیه‌مو
الا بیار به اقبال صدر نیك‌اختر
که‌دین‌و دولت‌ما رنگ ازاو گرفته‌و بو
امین شاه و یمین سپاه و فخر زمن
نظام ملت و بازوی ملك را نیرو
خدایگان معظم که از مهابت او
به یك کنام خزیده است شیر با آهو
به زیر سایه‌اش آسوده روزگار چنانك
روان تشنه برآساید از کنارهٔ جو
ثنای اهل زمین پیش عزتش قاصر
گناه خلق جهان نزد همتش معفو
ببرده فضلش ذل‌ازسؤال وننگ ازفقر
گشوده جودش‌چین‌ازجبین وخم‌زابرو
فلك ز رفعت او عاریت گرفته مقام
ملك ز طینت او مستعار خواسته خو
نتایج نعمش دررسیده بر هرجای
مآثر کرمش برگذشته از هرسو

بیك اشارت اوسوخته است خانهٔ ظلم
زیك ارادهٔ او ساخته است کار عدو

به‌کنه وصفش حاشاکه پی برد هیهات
سمند وهم اگر قـرنها کند تك و پو

ز رای روشن وحزم متین وعزم‌درست
جهان سراسر دارد چو گلشن مینو

همی بچشم من آید که ساحت جغتای
مطیع شاه کند چـون نواحی جغتو

هنوز کو که بتأیید حضرت باری
اسیر شاه کند صـد چو قیصر و منگو

خدایگانا من گرچه زشت وبی‌هنرم
ولی ترا‌ست هنر بی‌شمار وخُلق نکو

ببخش برمن تا آفریـدگار جهـان
ازاین فزونتر محکـم نمایدت بازو

جز این‌گناه ندارم کـه نیستم هرگـز
به حضرت تو چوابنای روزگار دورو

در آستانت کـز حادثات ایمن باد
دریغ ازآنکه ندارم مجال گفت وشنو

وگرنه غایت انصاف گوهر پاکت
کجا ز دریـا مهجور خواستی لولو

نثارمدحت‌صدرجهان[نه] درخورتست
دعای شوکت او گوی از دل یکتو

همیشه تاکه سبوی‌می است روح‌روان
همارہ تاکه می صافی‌است روح سبو

خجسته مانـی فیروز بخت و کامروا
به زیر سایـهٔ اقبال شاه گیتی‌جو

مدیحه

دو چیز مایهٔ آسایش آمده است ورفاه
قوام شرع رسول و دوام دولت شاه
یکی ز تیغ کج حیدری گرفت نظام
دگر ز راستی رای حکمران سپاه
امیر لشکر ایران و افتخار جهان
نظام ملك و نگهبان تاج و تخت و کلاه
هدایت ازلی در ضمیر او مضمر
سعادت ابدی از جبین او پیداه(!)
از او دو بنده بود عقل پیرو بخت جوان
یکی دلالت جوی و یکی عنایت خواه
ز رای روشن او روی آفتاب خجل
ز عطف دامن او دست آسمان کوتاه
پر از مکارم او هرچه انفس و آفاق
پراز مدایح او هرچه السن و افواه
شمیم خلقش بر هشت جنت است دلیل
شرار قهرش بر هفت دوزخست گواه
نسیم لطفش گر برزمین شوره وزد
بروید از وی پیوسته جان بجای گیاه

هر آنچه بند د خصم است و عهد خدمت شاه
هر آنچه بخشد گنج زر است و جرم و گناه
امیر لشکر سلطان زهی خجسته امیر
پناه خطهٔ ایران خهی خجسته پناه
زهی بزرگ وجودی که بیگمان زیبد
فراز عالم هستیش خیمه و خرگاه
یمین او همه یمن و یسار او همه یسر
جناب او همه عز و جوار او همه جاه
به روز وسوسهٔ کفر دین از او روشن
چنانکه درشب تاری جهان ز پرتو ماه
به نزد صولت او مار حمیری چون مور
به پیش همت او کوه بوقبیس چو کاه
شگفت نیست که اینگونه در بسیط زمین
شد آستانهٔ او خلق را پرستشگاه
خدا فراشته قدرش خدا فراشته را
همیشه خلق پرستیده اند بی اکراه
بزرگ میرا برسوی من یکی بنگر
که جان تازه ببخشائیم به نیم نگاه
غرض نه زندگی ماست بلکه بیند خلق
که آن توانی کردن که کرد روح الله
جهانمدارا پژمرد طبعم از غم دهر
بدان صفت که گلستان ز صولت دیماه
وگرنه داد مدیح تو دادمی زین به
فغان ز کوکب منحوس وطالع گمراه
نه سرسریست مدیح تو تا توان گفتن
بدین بطالت و افسردگی و حال تباه

غرض به‌حالت بد روزگار من گذرد
گرم نگیرد لطف تو دست واویلاه
هماره تاکه بود روی و زلف در عالم
هماره تاکه بود خصم‌ودوست‌درافواه
چوروی ماه‌رخان روی دوستانت‌سفید
چو تار زلف بتان روز دشمنانت‌سیاه
سپهر گر همه بدکرد بـا نثار چه غم
عنایت تو و فضل تو حسبه وکفاه
سخن زشاهد ومی‌گرچه می‌بباید گفت
به‌شکر آنکه نکـو رفت روزهٔ جانکاه
ولی مدیح تو در پیش من گواراتر
ز نغز شاهد و گلرنگ بـاده و اشباه
وگرنه منطق من آشنای هرسخن است
چو داغ بندگی میر بروجوه و جباه
غزلسرائـی من شهرهٔ جهان گشته
ز یمن تربیت میر و عهد دولت شاه
گزافه نیست سخن گر بدفترم نگرند
به‌صدق‌دعوی‌گفتار من بس‌است‌گواه

مدیحه

ای خیره‌سر ای سپهر زنگاری
ای کار تو هرزمان غلط‌کاری
یك‌چند حصاریـان مشهد را
کردی به‌غلط به‌زعم خود یاری
دیدی‌که خلاف رای شه کردن
سودی ندهد بجز نگونساری
با بخت ملك چگـونه بستیزی
چون تاب مقاومت نمی‌آری
چون حکم خدا به‌هرچه در عالم
حکم ملك است نافذ و جاری
سلطان زمـانه ناصرالدین شاه
آن سایهٔ پـاك‌ایـزد باری
شاهی که بنای آستانش را
استاد قضا نموده معماری
شایستهٔ او بود جهانگیری
زیبندهٔ او بود جهانداری
هنگام سخا کف جواد او
بارنده‌تر است ز ابر آذاری

الحمـد کـه روزگار میمونش
برداشت ز روزگار ما خواری
حالی همه روی گیتی از عدلش
از لوث وجود ظلم شد عاری
در سایهٔ دولت همایـونش
اسلام گرفت فـر ستواری
در خواب عـدم غنود از بیمش
آن فتنه که داشت چشم بیداری
شاها ملکا ای آن که در دلها
مهر تو چو روح دربدن ساری
آن خیره‌سری که داشت یك چندی
از بندگـی تـو نـام سالاری
پنداشت که بلکه نیز خواهدشد
مانندهٔ عهـد پیش متواری
غافل که رجـال ملك سلطانی
در دام کشند چرخ زنگاری
هربند که می‌نهند بس محکم
هرزخم که می‌زنند بس‌کاری
فتح است هماره کارآن لشکر
کش عم ملك نموده سرداری
خود بند به‌پای می‌نهد دشمن
چون کار به‌دست اهل بسپاری
این است جزاش چون که برخیزد
روباه به‌جنگ شیر پیکاری
پیداست که جان به‌درنیارد برد
از چنگل باز کبك کهساری

حالی که اسیر شاه شد دشمن
آسایش او بود گرفتاری
تا زنده بود امیر شاه اولی
ور کشته شود فدای شه‌باری
وقتست که سوی چین و کالنجر
رایات کشی سپاه برداری
هنگام رسید تا کمر بندند
در بزم تو لعبتان فرخاری
وقتست که خویشتن بیارایند
از بهر تو آهوان تاتاری
سیمین‌بدنان خلخ افروزند
از شوق تو چهرگان گلناری
بگذر ملکا به‌سوی شرقستان
مانندهٔ مهر برشب تاری
کز غرب طلوع کردنت گویند
هنگام قیامتست پنداری
بینند که آفتاب با رایت
خجلت‌زده شاهدی است‌بازاری
آنقدر بگیر گنج کش نارد
در وهم خیال کس ز بسیاری
هرچند که آدمی پرستش را
مأمور بود به‌حکم داداری
در بندگی خدا چنان باید
کوشی که جهان به‌هیچ نشماری
لیکن همه فرض شاه در گیتی
لشکر کشی است[و]دشمن آزاری

وان ملک‌گشا به‌سهل کز شاهان
نگشود سکندرش به‌دشواری
از پای درآر فتنه را لیکن
زنهار که مهرخان نیازاری
رنج همه چیز را ببر اما
برچشم بتان خوش است بیماری
وز لعل بتان به‌هر که می‌خواهی
انگشتریی ببخش زنهاری
القصه بگیر روی گیتی را
هنگام جوانی و سبکباری
سالت که به‌صدرسیدخواهی کرد
آنگاه خدای را پرستاری
روزی که ملک گذر کند زا مون
وآن تیغ ملک کند شرر باری
آن‌روز سپهر پیر خواهد دید
در شعر ز من فنون سحاری
تا هست جمال و زلف مه‌رویان
مشهور به‌خرمی و طراری
بادا همه وقت دولتت خُرّم
بادا همه بخت دشمنت تاری
برهر طرفی که رایت افرازی
خصمت همه تن‌دهد به‌ناچاری

مدیحه

ای سمن‌موی و سهی‌قد صنم کاشغری
باده پیش آر که ماه رمضان‌شد سپری
باز شد باز در میکده می ریز به‌جام
خرقه و سبحه‌به‌یکسو نه وسالوسگری
روزمی‌خوردن‌وهنگام‌نشاطاست‌وسرور
خیز تا حاصل طاعات به‌میخانه بری
زهد یك‌ماهه اگر قیمت جامی باشد
صرفه ما را بودالبته از این بیع‌وشری
عمل وحاصل‌سی‌روزه واوراد سحور
به‌فدای می دوشینه و جام سحری
خبر از کوثر و تسنیم شنیدیم بسی
نوبت میکده زین پس بود وبی‌خبری
کمر خدمت خم بند به‌شکرانهٔ آن
که زخم گشتن بیهوده نگشتی کمری
مرد هشیارروان خاك در میکده را
سرمهٔ دیدهٔ خود می‌کند از دیده‌وری
هرکه خاك در میخانه به‌رخساره نرفت
هیچش علت‌نتوان‌گفت بجزبی‌بصری

تا نگویند حریفان سخن از تلخی می
بر لب جام نه آن نوش‌لبان شکری
ساغر چند همی نوش برغم رمضان
بعد از آن‌چهره‌برافروزچو گلبرگ‌تری
در مدیح ملك‌العهد بخوان شعر نثار
تا ببینند جهان سخن از نظم دری
ناصرالدین شه غازی ملك ملکستان
آنکه بختش همه از حادثهٔ دهر بری
شهریاریکه همی بوسه دهندش برکاب
خسرو خاوری و پادشه باختری
گر بسنجند بمقیاس فزون آید و بیش
عدد لشکر او از قطرات مطری
نی‌ملك‌خودملك‌رحمت‌وجوداست‌بخلق
گر ملك جلوه‌گر آید بلباس بشری
ملکا ملك‌ستانا بتو می‌زیبد اگر
خویشتن را سر شاهان جهان برشمری
همه اقبال و فر وبخت بجویند شهان
تو سراپا همه اقبالی و بختی و فری
هرکجا روی نهد موکب میمون ملك
همه جا نصرت ایزد کندش همسفری
فسحت ملك ترا گر بتوان کرد قیاس
حدش از فوق ثریا بود و تحت ثری
مزرع صدق وصفاراهمه بارنده‌سحاب
خرمن‌حقد وحسدراهمه‌سوزان شرری
شوکت‌ملك‌همین‌بس که‌گزیدهٔ‌ملکست
آن امیری که سمر گشته بنیکو سیری

رفعت قدر وی از مخمصهٔ وهم برون
فطرت پاك وی از وسوسهٔ نفس عری
شرف میر بس اینقدر که از خلق جهان
یافت در حضرت شه برتری وخوبتری
هر کرا عز قبول ملك ارزانی شد
همه آنست نکونامی و والاگهری
راحت ملك ملك را بنیاساید هیچ
حبذا پاس ملك داشتن و جانسپری
شهریارا همه نیك است وبجا کردهٔ میر
جز که در حق منش اینهمه بیدادگری
من نه از معرکهٔ روس گریزان شده‌ام
هم نه با خصم ملك ساخته‌در دورهری
نه‌پس ازمرگ شهنشاه چوجمهور به‌تن
بسته‌برخویش‌بروت‌وشده‌گستاخ‌وجری
گفته‌ام یاوه که در دولت ایران‌زین‌پس
بستهٔ همت ما گشته امور خطری
نه به‌تأکید به‌تبریز نوشتم که ملك
بی‌سپه زود سوی تخت شتابد چپری
نه‌نوشتم که امیرالامرا برگردد
در رکاب ملك البته نباشد سفری
نه‌بمانند فلان مردکهٔ داشته باش
به‌عبث داشته‌ام داعیهٔ مشتهری
نتوان گفت مرا علتی از بدمنشی
نتوان داد مرا نسبتی از بی‌هنری
خرد و هوش و سواد و هنر واستعداد
همه دارم بجز از مال خداوندخوری

حالیا نثر من و نظم من از غایت لطف
همچو حکم تو بر اطراف جهان است جری
تنگی قافیه جاری به‌جری کرد بدل
کرم خسرو گیتی نکند پرده‌دری
با چنین حال ز اعراض امیرالامرا
شد سراپای وجودم همه بی‌پا و سری
باد در دایرهٔ حکم تو تا هست جهان
گردش گنبد گردنده و دور قمری

مقطعات
و
رباعیات

خدایگانا بس دردها بدل دارم
ولی نگویم در حضرتت کماهی را

بگو و دشت چو سیراب میکنی دد و دام
درون دریا مپسند تشنه ماهی را

چنان به‌ترك من ای میر کامران گفتی
که سالکان طریق هدی مناهی را

ولی من از دل و جان شایقم به‌خدمت تو
چنانکه دوزخیان رحمت الهی را

دریغ و درد که در حق من پذیرفتی
ز قول مدعیان حرف‌های واهی را

اگر هم از من سهوی برفت درخدمت
به‌شرع و عرف پذیرند عذر ساهی را

دل تو عاشق جرم است تا ببخشاید
وگرنه عرضه دهم شرح بی‌گناهی را

به آن بزرگی خدائی که از تو کرد قوی
بنای دولت و بازوی پادشاهی را

به‌جز خیال مدیح تو نیست در دل من
حلاوت سخنم بس بود گواهی را

مگر نوشته ز روز نخست کلك قضا
بەحالت مـن و زلف بتان سیاهی را
وگرنه نثر من و نظم من چوحکم امیر
گرفته بـود بەتسخیر مـاه و مـاهی را
سروش غیب بەگوشم‌سرودنکتهٔ خوش
کەبس کن‌این‌همه فریاد وداد‌خواهی‌را
غلام خاك‌نشینان عشق باش نثار
که سرفرود نیارند تخت شاهی را

* * *

میر بزرگا خدایگان سترگا
ای‌که بود گردش زمانه بەکامت
درکرم وجود و اقتدار و بزرگی
گردجهان را گرفته شهرت نامت
شاهد آمـال باد ساقی بـزمت
شادی و اقبال باد بادهٔ جامت
خیمه بەهرجا کەمی‌زنی بەسعادت
برزبر چرخ باد میخ خیامت
زینت تمکین فزود و فر بلندی
مسند اجلال را قعود و قیامت
تاکه دلت پـر زکینه است نباشد
دیدهٔ دشمن تهی ز نوك سهامت
چون بەسر رأفتی‌عدوی سیەروی
قسمت‌خودمی‌برد ز رحمت‌عامت
نور فزائید مهر و ماه فلك را
برسر گردون چوتافت سایهٔ بامت

عدل یکی کهترین ز خیل سپاهت
بخت یکی کمترین زفوج غلامت
گردش دور زمان به‌بزم مطیعت
توسن تند فلك به‌معرکه رامت
خصم تو خواهد پناه بردبه‌دوزخ
گر به‌قیامت برند نام حسامت
شادبمان درجهان که لطف خدائی
سکهٔ اجلال را زده است به‌نامت
بنده‌نوازا چنان ذلیل سپهرم
کو به‌زبونی اسیر حلقهٔ دامت
حال‌من‌واین‌وجفای‌چرخ‌چنین‌است
تا چه بود مقتضای عدل تمامت

***

شاد زی ایمسند جلال که سویت
میرنکومنظر و خجسته‌دم آمد
نوبت شادی و خرمی است جهانرا
کآمدنش از زمانه دفع غم آمد
فتنه بگو رخت خویش سوی عدم کش
کآفت هرجور و مرگ هرستم آمد
مال جهان خوار داشت تا ز پی هم
نصرت و عزت بسوش دم به‌دم آمد
جود و کرم بین که بذل کرد جهان باز
در نظر همتش حقیر و کم آمد
محتشم از پارس رفت زی در دولت
از در خسرو به پارس محترم آمد

جز رشحات سخای میر ندیدم
کز رشحاتی نشانهٔ ز یم آمد
چیست که حادث نیافت راه بسویت
گر نه وجود تو توأم قدم آمد
تا تو دو تا گشتهٔ بخدمت خسرو
پشت فلك بهر طاعت تو خم آمد
خواستم از مدح میر دم زنم اما
زلزله در طبع و رعشه در قلم آمد
بندهٔ خاص شهی فزونتر از آنی
کت بستایند میر ملك جم آمد
دیر بپایی به روزگار که حکمت
لشکر افساد را نکو حکم آمد
جان به نثارت نهاده برکف دستم
دست رهی‌گر که خالی از درم آمد

***

جهان گشای امیرا حکایتی دارم
اگر جواز دهی شمه‌ای کنم اظهار
دو سال پیش به صد رنج درمدیح‌امیر
سخن‌سرایی بوده است هر زمانم کار
هزار چامه فزونتر به مدح میرکنون
ز گفته‌های رهی شهره گشته در اقطار
خداگواست که حالا وبعدازاین برمن
همین‌مدیح توخواهدشدن همار‌ه فخار
و لیك طالع گمراه من نمی‌خواهد
که تا بنام رهی ختم باشد این گفتار

میانـهٔ شعرا در میان اهـل سخن
به هم رسیده یکی رند چابك و طرار
چنانکه من بمدیح تو خالق‌المضمون
هم اوست از من بیچاره سارق‌الاشعار
هر آنچه گویم فوراً بدزدد از دیوان
بنام‌خویش دهد عرضه چون بیابد بار
بدین‌مشابه‌که او راست دست دردزدی
همی بترسم برخویشتن از این غدار
مگر عنایت و لطف توام بگیرد دست
و گرنه خواهم رفتن بسرقتش ناچار
تو باش زنده و جاوید تا جهان باشد
نثار خاك درت باد شعر و جان نثار

***

من‌بنده را که مال میسر نبود و ، هم
از جـان نـاپسند بسی دارم انفعال
هیچـم نثار نیست سزاوار مقـدمت
جز اینکه گویمت که بمانی هزار سال

***

فـرمـان‌روای عهد امیر خـدایگان
سردار کل سپهبد ایـران عزیزخان
سرمـایهٔ فتوت و پیرایـهٔ خـرد
دیباچـهٔ مـروت و شیرازهٔ امـان
فرماندهی کـه بندگی آستان او
عیشی‌است بیملالت‌وسودی‌است بیزیان

از رای او فروغی و یك چرخ آفتاب
از خلق او شمیمی و یکدشت ضیمران
از کار روزگار بسی عقده‌ها گشود
تـا در ولای شاه کمر بست بر میان
بی‌اختیار مـایل آثـار و کار خیر
گوئی زخیر محضش بسرشته‌اند جان
زان خیرها که پاید تا انقراض دهر
زآن کارها کـه ماند تـا آخر زمان
بر آب رودخانهٔ سردشت بست پل
کـزوی بیادگـار بمانـاد درجهان
رودی چگونه رودی چون فکر او عمیق
آبی چگونه آبی چون حکم او روان
کلك نثارش از پی تاریخ زد رقم
پاینده بـاد جسر امیر خدایگـان

***

سرور دوران ای از نظارهٔ درگـاه تـو
آسمان را شد کلاه آفتاب از سر یله
هر کجا آورد سوسن مدحتت را بر زبان
از گل وشبنم چمن لعل و گهردادش صله
سود بس بر آستانت آسمان ازروی عجز
شد رخش را زاختران پیدا هزاران آبله
شوره‌زاری کآب از ابر عطایت خورد برد
سبزه‌اش را چرخ حسرت خوشه‌اش را سنبله
بیشتر باشد زتشویش شبان تشویش گرگ
گم شود میشی اگر در دور عدلت ازگله

گاوسر گرزت گر آید بر سرمه کی شود
در میان ماه و ماهی یکسر مو فاصله
از شرار تیغ تو در خرمن خورشید برق
وز نهیب گرز تو در کاخ گردون زلزله
صدهزاران‌معن وفضل‌آوردبیرون ازرحم
هر کجاشدبکر بذل از شوی‌طبعت حامله
از یکی‌بذل توهرصبح ومسا تا روز حشر
چرخ را افشاندن لعل و لئآلی مشغله
لوحهٔ سیمین ماه و صفحهٔ زرین مهر
خود به دفترخانهٔ جودت دو فرد باطله
شهررازاخوان‌واخوان‌رازتوزینت که‌هست
صفحه‌را از سوره زینت سوره را ازبسمله
هر کجا مرغ‌امیدازکشت جودت دانه‌چید
هست‌خرمنهای چرخش دانه‌ای‌درحوصله
مرکنیزان ترا از مهر و پروین زال چرخ
گه ملمع یا ره دارد گه مرصع مرسله
پیك صیت جود حاتم پویه شد درسالها
از دیار بخشش تو طی نشد یك مرحله
تا مکلل افسر شه را بود ملزوم ملك
تا مسلسل نظم ناظم را بود لازم صله
ملجأ شاهان عالم باد این فرخنده ملك
ناظم نظم جهان باد این همایون سلسله

***

گویند که سکه می‌زند بهمن خر
در سر دارد هوای دیهیم و کمر

تختی که رکیب اوست بختش تیره
تاجی که نصیب اوست خاکش برسر

* * *

یاغی‌گری بهمن مغرور به شاه
با شیر بود حملهٔ مسکین روباه
مسکین روباه[و] حمله کردن با شیر
لاحول ولا قوة الا بالله

* * *

ای طبع نثار سخت گوهرزایی
در ریختن گهر چه بی‌پروایی
از کار تو خلق در شگفتند همه
دست و دل شهریار یا دریایی

مسقط

مدیحه

عیدگاهان که صبا بست چمن را آئین
وزخوشی گشت جهان غیرت فردوس برین
خرد وبخت به اقبال تو خوردند یمین
که همه ساله بسازند یکی فروردین
کز پی او ابدالدهر نیاید تشرین
خرّم اوقات‌تو ای خواجهٔ فرخنده خصال

ابر آذاری پاشیده به گیتی گوهر
ژاله هر قطرهٔ آن گشته یکی لؤلؤ تر
چمن از خلق تو پیرایه به خود بسته دگر
پرده برداشته از چهرهٔ گل بادسحر
بلبل از گفتهٔ من خواند مدیح تو ز بر
ورنه کی بود بدین دلکشیش حسن مقال

بامدادان زصبا بوی گل آید در باغ
شامگاهان ز چمن لاله فروزد چو چراغ
خیمه‌زد ابر بصد کوکبه در گلشن وراغ
وز سمن مویان وز باده گلگون ایاغ
مجمعی گشت بهشت آسا هر گوشه ز باغ
کرم خواجه نهاده است مگر خوان نوال

سرو در باغ بکی دلبر نو خواسته است
که بهر هفت رخ خویشتن آراسته‌است
از همه‌منقصت‌و کمتری(؟)پیراسته است
رونق قامت شمشادقدان کاسته است
با چنین منزلت‌از بارخداخواسته‌است
که دل آسوده وفرخنده بپائی‌مه‌وسال

ارغوان جام عقیقی بکف نسترن است
دیدهٔ نرگس شهلا برخ یاسمن است
طرهٔ سنبل از باد صبا پرشکن است
زیر هرشاخ ز مرغان‌چمن‌انجمن‌است
عرصه‌ٔدشت پر از نکهت‌مشك‌ختن‌است
گویی ازساحت خلق تووزد بادشمال

گرچه‌اطراف‌چمن‌یافته‌صد نقش‌ونگار
بفلك بر شده آواز طرب صوت هزار
باد برصحن چمن‌لاله وگل کرده نثار
لیك با خلق کریمت چه بود فر بهار
آن بهاریست‌که از باد بریزد ناچار
وین بهاری‌که خزانش نبود در دنبال

ای بـرازندهٔ اقبال و سزاوار کـرم
گشته ازهمت رای تو قوی ملك‌عجم
تیشهٔ عدل تو برکند زبن بیخ ستم
رفت نام تو بمردی همه جا در عالم
زنده‌ایکاش‌به‌عهد توشدی‌آصف جم
تا نگهبانی ملك از توهمی کرد سؤال

ملك‌را ازتو فزوده است‌بسی‌جاه‌وخطر
کارهای توفزون است زتحدید و شمر

ای همه شخص تو اقبال [و] سراپای تو فر
مگر آنسان که دلت خواسته زادت مادر
یکجهان دانش و یك گیتی تمکین و هنر
حبّذا صنع خداوند قدیر متعال
گشت تا شخص تو برمسند اجلال مکین
فضل و احسان تو آن کرد بر آفاق زمین
که بجای چمن و باغ مه فروردین
از تو شد دولت مستحکم و اسلام متین
رونق ملت و ملکی شرف تاج و نگین
یارب این نعمت پاینده نیاباد زوال
ای ز احسان تو آسان شده بس مشکلها
عجبی نیست که بستند بسی محملها
با صد امید بسوی کرمت سائلها
مهرت آمیخت خداوند به آب و گلها
هر کجا نام تو مذکور شود دردلها
بی‌می ومطرب وطنبور برقصند آمال
بعبث نیست که‌شه قدر تو افراشته است
کار گیتی بکف راد تو بگذاشته است
تخم مهر تو بخرم دل خود کاشته‌است
عزم شاهانه بتکریم تو بگماشته است
از همه خلق جهان منتخبت داشته‌است
که نکوداند وی جام زجاجی زسفال
ای ز دامان تو دست ستم حادثه دور
تا ابد راه نیابد بجلال تو قصور
تا بود ملك ملکرا تو بمانی منظور
نیست همدوشی شان تو کسی را مقدور

چه بود پشه مسکین چه نماید عصفور
درهر آنجای که سیمرغ گشاید پروبال
ازمیان همگان قدر تو گر گشت عظیم
کار بیهوده نکرده‌است خداوند حکیم
تا تو باطینت پاکیزه بدین قلب سلیم
هم‌بدین‌نسل پسندیده واین اصل کریم
لاجرم هستی تو مستحق هر تعظیم
که نمایندت افـراد بشر در همه حال
خلد راگرچه نکوکرده خداوند قدیر
آفریده است پراز نعمت والا کشمیر
وصفش انداخته در السنه خرد وکبیر
با چنین قدر که‌در جمله‌جهان گشته‌شهیر
او بهشتی است که‌پیداست براو هفت‌نظیر
تو بهشتی که یکی نیز ترا نیست همال
مادر دهر چو برشخص تو شد آبستن
دیدهٔ دولت واقبال وشرف شد روشن
کارها گشت نکو قاعده‌ها مستحسن
اهل معنی‌را مقدار و شرف یافت‌سخن
خرد وفضل وهنرفر وبهاجست وثمن
گشته پیمانهٔ آمـال ادب مالامال
چون باقلیم عیان ذات تو شدجلوه‌گرا
شام ارباب هنرگشت مبارك سحرا
ابر احسان تو بارید بهر بوم و برا
نخل امید هنـرمندان شد بارورا
آری آری چو تو بایستی نیکوگهرا
تا بشوید ز رخ فضل وهنرگرد ملال

باهمه قدرت‌و امکان سخط(؟) درویشی
بر همه خلق خداوند نکو اندیشی
صدر روشندل و دستور مبارك کیشی
حاکم عادل و با سطوت و با تفتیشی
در سکون وخرد از جملهٔعالم بیشی
کاه را ماند با حلم تو اتلال و جبال
کار آسان نبود قـدرت و بی‌آزاری
همه جا قاعده‌دانی همه‌راغمخواری
شه‌پرستیدن و آنگـاه رعیتداری
سهل کردن بجهان کار بدین دشواری
این هنر آری زیر فلك زنگاری
ختم بر تست چوبرخسرو گیتی اقبال
هست تا حزم تو با دولت بیدار ملك
فلك آساید در سایـهٔ زنهار ملك
از همانگاه که شد رای تو مختار ملك
صدگل نصرت بشکفت زگلزار ملك
شاهد ملك کنون گشت سزاوار ملك
که زتزیین توافزودش برحسن‌وجمال
گشت از رای تو بنیاد خرد مستحکم
یافت‌ازدست‌تواعزازوشرف سیف‌وقلم
چون مدیح تو بیندیشم ای بحرکرم
میشود چون دل من وقت معانی خرم
بسکه‌خواهند که سبقت[همه]جویندبهم
ندهندم بسخن‌سنجی و انشاءِ مجـال
هرکرا بافرواقبال توخصمی‌هوس‌است
میتوان‌یافت که‌ازگیتی‌اش‌آخرنفس‌است

خصم با قهر تو چون آتش سوزان و خس است
پنجه با بخت تو اندازد و آن خود چه کس است
بهر صد دشمن یك جنبش عزم تو بس است
که بسی طاق قوی ریخته از یك زلزال

آنکسانیکه بعمد از کرمت مهجورند
قوم بس بی‌خرد و طایفهٔ مغرورند
عیب آنان نتوان گفت که خود معذورند
نفس را تابع و دردست هوی مقهورند
ناکسانند که از رحمت یزدان دورند
نشناسند بد از نیك وهدایت ز ضلال

لوحش‌الله چه مبارك پی و نیکو رائی
راست گویم که بکف ابروبدل دریائی
خواجهٔ عذرپذیری و گنه‌بخشائی
بی سخن مرد نخست از همهٔ دنیائی
نی غلط گفتم خورشید جهان آرایی
که ز برج اسد افراخته رایات جلال

شیر را مانی وتمکین وحیا بیشهٔ تست
در جهان نالهٔ بیخ ستم از تیشهٔ تست
آب ورنگ چمن مملکت از ریشهٔ تست
خیرخواهی خلایق بجهان پیشهٔ تست
خیر ما جمله در آنست که اندیشهٔ تست
بهمه حال ترا تابع رائیم و خیال

کارفرمای قضا و قدر از روز ازل
کرده درگاه ترا کعبهٔ امید و امل
دوستانت را بر قدر فزوده است محل
دشمنانت را غم خواسته ازعیش بدل

ملهمند آری بی‌شبهت ارباب دول
که ملك نیز براین جمله نشان‌دادومثال

کس ز احسان تو محروم نشد درعالم
جای لا درسخنت نیست مگرلفظ نعم
رحمت محضی بی‌شبهه زسرتا بقدم
خرد وهوش وجوانمردی واقبال‌وکرم
بتو محتاج چنانند که مفلس بدرم
بتو مشتاق چنانندکه عاشق بـوصال

رنجه از دست و زبانت نشنیدیم کسی
رد نفرموده نوال تـو زکس ملتمسی
گر بگردد پس ازین گنبد گردنده‌بسی
که ببیند بجهان چون تومهین‌دادرسی
خواجـهٔ خضرلقا میر مسیحانفسی
علم‌الله تعالی که خیالی است محال

ایکه باجان تو پیوسته خرد باشد جفت
فتنه‌درعهدتو چون‌بخت‌عدوی‌توبخفت
خس وخاشاك ستم رازجهان‌دادتورفت
هرکه ازگفتهٔ من مدح وثنای‌تو شنفت
سرانگشت تحیر بلب آوردو بگفت
کاین‌دلاویزسخن‌نیست‌بجزسحرحلال

گرچه زانگه‌که بدم درشکم مام جنین
قلم قـدرت خلاق سماوات و زمین
قسمتم دولت گفتار رقم زد بـه جبین
خواست نظم من وهم نثرمرا در ثمین
لیکن ازتربیت عهد تو باشدکه چنین
میچکد هرنفس از خامهٔ من آب زلال

تا مرا نطق و زبان‌است ثناخوان توام
ذاکـر عاطفت و شاکـر احسان توام
چون یکـی بندهٔ مملوك بفـرمان توام
پـرورش‌یافتهٔ مائدهٔ خـوان توام
سیرت مصطفوی داری وحسان توام
چون بچربد سخنم درهمه‌جا براقوال

دل که از داغ غلامیت نشانـی دارد
سخنش معنی و آن معنی جانی دارد
آنچـه ز اندیشهٔ آن خیزد آنی دارد
آری‌این‌نکته‌چه‌خوش‌شرح‌وبیانی‌دارد
«شاهد آن‌نیست که موئی‌ومیانی دارد»
دلربائی راآن باید نی غنج ودلال

ابر آذاری تا گریه کند بـر بستان
چهرهٔ بخت تو پیوسته بماند خندان
سایهٔ مجد تو گیرد ز کران تا به‌کران
شعرا را همه مدح تو بود ورد زبان
. . . .
از پس ماضی تـا گفته شود استقبال

غزليات

چهرهٔ دلفریب او آفت لاله‌زارها
دیدهٔ اشکبار من غیرت جویبارها

سنگ درون سینه‌اش ز آهن سخت سخت‌تر
خیزد وریزد ای عجب از دل من شرارها

گاه به پایها نهی از خم زلف رشته‌ها
گاه زدستها بری رشتهٔ اختیارها

کس نپذیرد ای صنم اینهمه جور و این ستم
کار من و کنار غم جای تو و کنارها

کشت فراق او مرا ای غم هجر بر سر آ
چند نشست بایدم در ره انتظارها

در ره عشق داند از پای در اوفتادنم
هر که بدوش دارد از درد فراق بارها

بود قرار ما ودل گوشهٔ عافیت ولی
طرهٔ بی‌قرار او برده بسی قرارها

خاتمهٔ کلام را مدحت شاه کن نثار
تا به همه سخنوران زیبدت افتخارها

ناصر دین شه عجم وارث تاج و تخت جم
از پی بند گیش خم قامت شهریارها

عقل نخست دایه‌اش بر ز سپهر پایه‌اش
زیسته زیر سایه‌اش گردش روزگارها

دانی که یك قدم نزدی در رضای ما
بیهوده داشتی همه مهر و وفای ما
سهل است گر به کوی تو هردم قفا خورم
یا کودکان شهر فتند از قفای ما
دشوار گشت کار من از عقل همتی
ای عشق مهر پرور و مشکل گشای ما
ز آندم که برصحیفهٔ هستی رقم زدند
هرجا که رنج و درد و غم آمد برای ما
یا رب بسوی صومعه راهش نیوفتد
آنکو بکوی میکده شد رهنمای ما
دانی که درزمانه چه باشدصلای عشق
بیچاره آن کسی که نشد مبتلای ما
رندانه زن قدم که بیکجو نمی‌خرند
صد ساله زهد و عافیت پارسای ما
می را دلیر خور زکف سادگان نثار
بر من که این گناه ببخشد خدای ما
در پیش ما بود همه افسانه وفسون
جز مدحت و ثنای جهان پادشای ما
از کاخ آسمان گذرد نظم ما اگر
مطبوع آستان شه افتد ثنای ما
دارای هفت کشور وزیبای تاج وتخت
تاج ملوك ناصردین‌شاه نیکبخت

مردان غم یار مهربان را
جویند چنانکه مرده جان را
لعل لب یار من سراپای
نوش است ولیك دیگران را

ما را سخن درشت شاید
گر رنجه ندارد آن دهان را
ای بسته کمر بکشتن من
آهسته که نگسلی میان را
گفتم صنما بهل که روزی
تا خاك ببوسم آستان را
گفتا سر وقت ما نداری
آسیب مخواه پاسبان را
یك روز ز خانه پا برون نه
آرایش باغ و بوستان را
تا باد صبا نقاب بندد
در باغ جمال ارغوان را
گر عشق رخت جوان کند پیر
گو پیر چرا کند جوان را
ای باد ببر یك این پیامم
آن لعبت شوخ دلستان را
زنهار که آستین میفشان
پاداش محب جان‌فشان را
هرچند چو حکم شاه بگرفت
آوازهٔ شعر من جهان را
زین سبك نثار لب فروبند
گو طبع نخواهد امتحان را
این طرز کلام زان سعدیست
هر کس نکشیده این کمان را

ای دریغا که نگارین بت شیرازی ما
مست بگذشت و نپرداخت بجانبازی ما

دل‌بسی لعل نهان داشت ولی سیل سرشك
لحظه‌ای بازنیاسود ز غمازی ما
ناصح از سجدهٔ میخانه کند سرزنشم
می‌نداند که همین است سرافرازی ما
بازوی قاتل ما گر همه نیرو باشد
چکند قوت او بـا سپراندازی ما
حالت سوخته و صحبت سوزان آتش
نه چنان‌است که باعشق تودمسازی ما
ندهد سود براه طلب دوست نثار
طبع موزون تـو و قافیه‌پردازی ما
زر و سیم آر که اشعار تو و دیوانت
بیکـی جو نخرد دلبر شیرازی ما
گرچه‌سحراست‌تراگفته ولی‌مدحت‌شاه
در میان آر و ببین شعبده‌آغازی ما
شاه پیروزگران کز شرف مدحت او
کیمیا شد سخـن پـارسی و تازی ما
بوالمظفر ملك نیـك‌سیر ناصردین
آسمان کرم وجود و خداونـد زمین

آن طرهٔ خم‌گشته برخسار تـو ما را
تا چند کنـد درهم و آشفته نگارا
خواهی که‌نخوانندحدیث‌از سر زلفت
در مجلس خود راه مده باد صبا را
با بود تو من هیچم وکس بازنداند
با طلعت خورشید جهانتاب سها را
گر دام بلا حلقهٔ گیسوی تو باشد
بالله که بجان می‌خرم آن دام بلا را

در هر سرموی توهزاران دل‌شیداست
زنهار پریشان‌مکن آن طره خدا را
با زخم تو هیهات‌که گوئیم زمرهم
با درد تو هیهات‌که جوئیم دوا را
گر دولت باقیت تمناست نثارا
از خاك در میکده جوی آب بقا را
گویندکه از چنگ قضا کس نبردجان
مادر خم چوگان شهنشاه قضا را
دیدیم سرافکنده چو گردون به درشاه
شاهی‌که شهان بوسه زنندش‌کف پا را
سلطان جهان ناصردین زینت افسر
فرمانده اقطاع جهان شاه مظفر

بهار ازسبزه زیوربست‌طرف جویباران‌را
الا ایساقی مستان صلاده باده خواران را
بصد امیدواریها دل افکندیم در پایت
تو هم باری بدست‌آور دل امیدواران را
چنانت آرزومندم که در صحرای بیپایان
سرازکف‌داده‌ودل‌شسته‌ازجان‌تشنه‌باران‌را
بیابان‌سخت دورو‌پای‌لنگ‌وبیم‌جان ازپی
چه‌غم‌ازحال‌مادارندکان(؟)محمل‌سواران را
پریشان‌گرنگوید موبمو‌پیش توگرخواند
نکو داند سر زلف تو حال بیقراران را
مرارندی‌خوش‌است‌وکوی‌میخواران‌وسرمستی
حریم کعبه ارزانی گروه هوشیاران را
نثارا شهرهٔ شهری بعشق و عاشقی لیکن
مده ازدست رسم شیوهٔ مدحتگزاران را

مدیح پادشه خوشتر که مدح اوست جان پرور
مگو با مدح او دیگر حدیث گلعذاران را
خدیو نیك منظر ناصرالدین شاه گردونفر
که از خاکدرش افسر بباید شهریاران را
یك این نصیحتم از رهروی بگوش دراست
که بی دلیل مرو راه عشق پر خطراست
جمال شاهد غیبی بخویش پرده نبست
ولی مشاهده‌اش نزبرای هر نظر است
سزای عشق نه این بس که ترك جان گوئی
که بذل هر دوجهان پیش عشق مختصراست
نخست غرقه شدن را کمر بباید بست
گرت هوای برون آوریدن گهر است
مرا اسیر کمند بتان که می‌بینی
مگو که شیفتهٔ زلف و خال و قد وبراست
خطوط گرچه بجز نقش بیش نیست ولی
ظهور هرچه معانی‌است جمله ازصوراست
در آبگیر زند باد و آب می‌جنبد
گمان برند که اشجار باغ رهسپر است
تو عاشقی کن و تسلیم عشق باش نثار
ترا از این چه که معشوقه باکس دگراست
کنونکه فصل بهاراست و گل بباغ دراست
پیاله گیر که عمر عزیز درگذر است
بزندگانی شاد ای پسر بعیش بکوش
که زندگانی بی‌عیش شاخ بی‌ثمر است
خیال خوش کن و اندوه روزگار مخور
که روزگار و غم روزگار درگذر است

غمش به خانهٔ دل کی توان نهان کردن
که اشک خانه براندازو عشق پرده دراست
ز طبع خویشتن این نکته خوش پسندیدم
که گفت شاهد ما گرچه سرو سیمبراست
شکسته طرهٔ او گر دلیل ناز بود
مرا دلی است که از زلف او شکسته تراست
ز یمن مدحت شاهنشه زمانه نثار
خجسته طبع تو امروز مخزن گهراست
سر صدور جهان صدراعظم ایران
که آستان جلالش سپهر مجد وفراست

بازبگوی ایصبا کآمدی از کوی دوست
حال من آشفته تر یا سر گیسوی دوست
یکسره زن پشت پا بر سر ایمان و کفر
قبلهٔ طاعات بس گوشهٔ ابروی دوست
جان که گران دیدیش درسر بازار عشق
نیست سبکتر کنون زان بتر از وی دوست
کمتر و افزونتر است هر نفسی ای عجب
شوق من از یاد او صبر من از روی دوست
گر همه درد است و غم ور همه جور و ستم
عشق گریبان دل چون نکشد سوی دوست
ماند اگر بر رخش مه بفلك اندکی
سرو نروید یکی چون قد دلجوی دوست
دولت بی‌منتهاست دیدن رویش ولی
دام هزاران بلاست هر خمی از موی دوست
واقعهٔ مشکلی است حشر خلایق مگر
عظم رمیم مرا زنده کند بوی دوست

تا نرسد آفتی بر گل رویش نثـار
مدح ملك‌را ببند حرز به‌بازوی دوست
ناصردین‌پـادشه خسرو انجم‌سپه
روزعدویش‌سیه باد چو گیسوی‌دوست
تا سر کوی خرابات مغان منزل ماست
هرچه درعالم‌ایجاد بود حاصل ماست
غالبا تیر جفا بر دل غمناك آید
آنچه‌از آتش‌سودای بتان دردل ماست
ای دریغا که به گفتار نخواهد گنجید
هرچه در عالم ایجاد بود حاصل‌ماست
گو بیا سیل فنـا وبکن این خانهٔ عمر
کاین‌حجابیست که‌درراه‌طلب حایل ماست
پایهٔ عشق بلند است ونگنجد بسخن
لفظ بگذار که آن گفتهٔ لاطایل ماست
سجدهٔ میکدهٔ عشق و پرستیدن جام
سرنوشتی‌است که‌درفطرت آب‌و گل‌ماست
خادم میکده از جام نگشتیم ولـی
اندر اینمرحله فیض ازلی شامل است
گله ازگردش گردون نتوان کردنثار
کآسمان تابع فرمان شه عادل ماست
ناصرالدین‌شه‌خورشید قران گوهرپاك
آنکه از سایهٔ او یافت بها عرصهٔ خاك
گر همه آن زلف غارت دل وجانست
خود دل از جان‌گذشته راچه زیانست
پیـر نمـودم به روزگار جـوانی
آنکـه به بالا بلای پیـر و جوانست

خون دلم .ریخت ای شگفت که بازم
دیـدهٔ حسرت بسوی او نگران است
گر دوجهانم به اختیار گذارند
درد تو مختار من زهر دو جهانست
هیچ دل از عشق او گزیـر نـدارد
گر همه سنگست آتشش به‌نهان است
عقل به دوران او نشسته به کنجی
صبر به‌میدان او گسسته‌عنان‌است
طاقت ما طاق و تن ضعیف و خطر پیش
راه بشی دور و بار سخت گران است
کـوه نتابید بـا تحمل عشقش
با تو نثارا مگر چه تاب و توان است
پیـر خـرابات را بـه میکده دیدم
دوش که این نغـز گفته ورد زبانست
دولت جاوید و گنج عیش و سعات
مدحت شاهنشه زمین و زمان است
ناصر دین شاه روزگار که مدحش
مرتبت افزای هر خجسته بیان‌است
بندهٔ فرمان‌برش زمان و زمین باد
روی جهانش همارہ زیرنگین باد
دیگران‌راهمه‌گر خانه‌پر از سیم‌وزراست
گوشهٔ فقر مرا بس که‌جهان در گذراست
عاقبت مرگ همی تاختن آرد برما
خرم آنکس که‌ز نیرنگ جهان بیخبراست
دل آگاه‌چه جوئی که به‌فتوای خـرد
هر که غافلتر از اینمرحله آسوده‌تراست

کس نشد باخبر از راز جهان گذران
که نه کارش به جهان خوردن خون جگر است
بر در میکده ازما توسری بینی وبس
ای دریغا که ندانی که چه‌ما رابسر است
خیز کز روشنی باده چراغ افروزی
که شب قافله بس تیره و ره پرخطر است
پایهٔ شعر نثارا بفلك بردی لیك
هرچه گفتیم دریغا که هبا وهدر است
هنر تست که گشته است وبالت آری
راست گفتند که خود آتش پروانه پر است
ورنه نثر تو و نظم تو که‌در است و گهر
درخور حضرت شاهنشه خورشیدفر است
شاه پیروزگران کزمدد بارخدای
امر او تالی احکام قضا و قدر است
باده هرچند که جان بخش و نشاط آمیز است
گرنه از دست نگار است ملال انگیز است
بوی زلفش نه اگردرنفس بادصباست
برجهان اینهمه ازچیست که عنبربیز است
من‌هم از اهل خرد بودم و پرهیز ولی
زلف مشکین تودام خرد وپرهیز است
یار ما بی‌می و ساغرره تقوی زده‌بود
خاصه مست است وبدستش قدحی لبریز است
زاهد ازهول قیامت چه سرائی کانجا
باحذر باش که بازار عقوبت تیز است
خیز وبالای دلارام مرا بین که ازو
هر زمان خانهٔ من عرصهٔ رستاخیز است

باید از وی بـدرشاه بنـالید نثـار
پادشاهی که کمین بندهٔ او پرویز است
ناصر الدین شه غازی که فلك بندهٔ اوست
پادشاهی جهان درخور و زیبندهٔ اوست

ای بسا سال که ازعمر گرامی بگذشت
روز ما جمله بنادانی وعامی بگذشت
یارب این عمر مگر بود خیالی که چو چشم
تازدم برهم و دیدم بتمامی بگذشت
تا بکی بوالهوسی ای دلك هر جائی
شیوهٔ پختگی آموز که خامی بگذشت
پیر گشتی وهنوزت زجوانی یاد است
کم بزن لاف که آن شوکت سامی بگذشت
کس نپائید و نپاید بجهان غره مشو
که بسی چون تو سخن گستر نامی بگذشت
حالیا عهد نثاراست و سخن گفتن او
عهد فردوسی وسعدی ونظامی بگذشت

هر که درمیکده از دست بتی جام گرفت
دولت اوراست که ازهردو جهان کام گرفت
دل دیوانه که زنجیر گسستی از هم
آخرالامـر بگیسوی تـو آرام گرفت
پخته را حال ندانم که چه سان خواهد بود
آتش عشق توزینگونه که درخام گرفت
ترك کن نام که جزنام ز معشوق نیافت
هر که در مرحلهٔ عشق پی نام گرفت
زان سر زلف نگون گشته وکافر کیشت
ای بسا فتنه که در دامن اسلام گـرفت

طمع دانش وآرام دل و دین نکند
آنکه در وی شررعشق دلارام گرفت
مگراین لعبت جادو همهٔ سحر جهان
هرکجا بود پی‌بستن‌ما وام گرفت
کزیکی خال سیه درشکنی‌زان‌سرزلف
حیلتی کرد وجهانرا همه در دام‌گرفت
قصهٔ عشق تو کوتاه نمیکرد نثار
لیکنش آتش‌دل جست ودراقلام‌گرفت
ایمنی را فلك از جور حوادث دیدم
جای در سایهٔ فرمانده ایام گرفت
نیك منظرملك آن مالك اقطاع جهان
بفدای قدمش باد شهان را سر وجان

گردل زآتش‌غمت ایدلستان نسوخت
آئینهٔ جمال تو بودی از آن نسوخت
درحیرتم که راوی‌حسنت چه حیله‌کرد
کآتش بخشك‌وترزدوخوددرمیان‌نسوخت
بینی‌عجب که هفت‌زمین‌سوخت زآه‌ما
اینت عجب که گنبدنه آسمان نسوخت
یکسوی آتش می ویکسوی روی وی
ایعقل ناستوده چسان میتوان نسوخت
یارب‌چه‌برق‌بود کـه‌ازکوی‌عشق‌جست
کزوی بغیر خرمن آزادگان نسوخت
درآتش فراق رخش سوختم ولی
یکدم بحالم آن دل‌نامهربان نسوخت
آتش‌گرفت هرکه شنید این‌سخن نثار
آیا چه حیله‌کردکه اورا زبان‌نسوخت

ماناکه گفت مدح شهنشاه راستین
کز التهاب آتش دور زمان نسوخت
آری مسلم است بگیتی که هر که شد
برمدح شاه‌غازی رطب‌اللسان‌نسوخت
سلطان عهد ناصردین شاه کامگار
اسکندر زمانه و دارای روزگار

دوش چون‌ذکرتودرحلقهٔ مستان میرفت
دود دل بود که برگنبد گردان میرفت
زاهد ومفتی وصوفی‌همه بودند ولی
سر این نکته از آنها همه پنهان میرفت
دل شوریدهٔما بود که میسوخت زعشق
ور نه نامت بزبان همه یکسان میرفت
آتش اندرفلك و خیل ملایك میزد
نفسی بی‌تو که از سینهٔ سوزان میرفت
هرزمان‌کارمن ازهجرتومشکل میگشت
هرنفس‌جان من ازشوق‌تو آسان‌میرفت
مگرازحلقهٔ آنزلف دو تا میآمد
صبحگاهان که صبا نیز پریشان میرفت
واندر آن دایره دستار گرانمایه شیخ
دیدم اندر گروباده بس‌ارزان میرفت
گفتم اندر سر پیمانه مکن دانش گفت
کاش سر نیز مرا در سر پیمان میرفت
هر زمان یاد تو اندر چمن طبع نثار
چون صبا درچمن‌وباغ‌گل‌افشان‌میرفت
لاجرم شهره بشیرین‌سخنی می‌آمد
هرزبانی که دراو مدحت‌سلطان‌میرفت

ناصرالدین‌شه خورشید سپهر شاهی
آنکه در طاعت اوهست زمه تاماهی

برنگردم من ازاینراه که درپیش منست
کزازل خدمت میخانه‌ومی کیش‌منست
بر سرکوی سلامت ننشینم کآنجا
عافیت دشمن و پرهیز بداندیش‌منست
من اگر درد ترا از دل جان میجویم
غالباً درد تونیز از پی تفتیش من‌است
ازلب لعل توکاعجازمسیحا با اوست
آنچه درمان نپذیرد جگر ریش منست
آن شکرخنده که درمجلس اغیار کنی
گرچه‌نوش‌است‌سراپای‌ولی‌نیش‌منست
من وازمیکده دوری نه‌زعقل است نثار
برنگردم من ازاینراه که درپیش‌منست
گرچه دانم کم وبیش‌ازسخن‌مدح‌ولی
مدحت شاه فزون‌ازکم وازبیش‌منست
ناصرالدین شه غـازی ملك دادگران
که بقایش فرج شدت وتشویش‌منست

خسرو عادل و باذل ملك دریادل
کرده‌عهدش‌همه جادوی‌جهان‌را باطل

چه‌غم که‌رفت‌مراجان وسربه‌رهگذرت
هزار جان‌گرامی فدای جان و سرت
حدیث وهم و عدم را نکردمی‌باور
ندیده بودم اگرآن دهان و آن‌کمرت
هواعبیرفشان‌است وخـاك غالیه بوی
مگر گـذشته نسیم صبا بخاك‌درت

جهان زقصهٔ من درشگفت مانده ومن
بحیرت از دل نامهربان بیخبرت
زجان عزیزتری نیست گرچه لیکن من
بجان دوست که دارم زجان عزیزترت
تو بی‌بها گهری جان‌حقیر و مامفلس
من از کجا و تمنای بی‌بها گهرت
بخویشتن زرهی از وفا و مهربپوش
که در کمین بنشسته‌است نالهٔ سحرت
عروس فکر تومانا مشعبداست نثار
که هر گهی‌است بدیگر لباس جلوه گرت
بجای نظم درر باری از دهان لیکن
نثار بزم همایون شاه به دررت
سپهر معدلت و جود ناصرالدین‌شاه
که درشداید غم لطف اوست‌راهبرت
گفتمش ای‌صنم بهل‌تاسر وجان فشانمت
گفت کدام جان‌وسرجان وسری‌ندامت
ای غم یارنازنین گر بفروشت آورند
هردوجهان برایگان میدهم وستانمت
بختم اگرمددکند ایدل ناصبور من
خون کنمت بعشق او ازمژه میچکانمت
نالهٔ جانگدازمن ای تو انیس راز من
می‌نرسد بگوش او گربفلك رسانمت
آن کف پای‌نازنین‌چون‌بزمین گذاریش
سوی من آ بتاکه بردیدهٔ خودنشانمت
معنی لطف[و]بهتری‌معدن‌حسن‌ودلبری
بازندانم ای پری‌خود بچه‌نام‌خوانمت

نیست ز جان عزیزتر هیچ بضاعتی مرا
باز بخجلتم که چون زیر قدم فشانمت

چنان‌دو دیده مرا یاد دوست در رگ‌و پوست
که جان من همه یاد است و یاد من همه اوست

ز تیر حادثهٔ چرخ شکوه نیست مرا
فغان من همه از دست آن کمان‌ابروست

اگرچه دوست‌نهان ریخت خون من لیکن
توان شناختن آن زخم را کزان بازوست

مرا بدرد تو بگذار و عافیت مفرست
که درد عشق تو ما را نکوتر از داروست

گذشت زخم من از چاره تا چه اندیشد
نگار من که خداوند زلف غالیه بوست

هزار قرن برآمد میان خلق [و] هنوز
سخن ز حسرت اسکندر است و آن تك و پوست

مگر نداشت خبر کآنچه بود در طلبش
بکوی پیر مغان می فروش را بسبوست

نثار اگر بجهان شهره در سخن آمد
ز یمن تربیت عهد شاه گیتی‌جوست

پناه و ناصر دین پادشاه روی زمین
که آفتاب فروغی ز رای روشن اوست

بتی که صورت مه سیرت پری دارد
دریغ از آنکه نه آئین دلبری دارد

جهان اگر همه مه‌طلعت و پری‌رویند
نگار ماست که ز آنجمله برتری دارد

کدام کس بجز آن لعبت پری‌پیکر
فراز سرو سهی ماه و مشتری دارد

نه دولتی که دل از وصل او بری چیند
نه طاقتی که خود از مهر او بـری دارد
گواست چهرهٔ زرین و اشك سیمینم
که عشق روی بتان کیمیاگـری دارد
مگو بطعنه که اندرهوای دوست نثار
خیال بی‌اثر و عشق سرسری دارد
خیال اگر نه اثر داشت بس چرا دل من
ز یاد قد تو شکل صنوبری دارد
همین مفاخرتم بس که طبع شیرینم
در آستان ملـك مـدح‌گستری دارد
جهان نصرت و اقبال ناصرالدین‌شاه
که صولت جـم و فـرسکندری دارد
آنان که خاك راه تـرا رو نهاده‌اند
تسبیح و زهد و خرقه به‌یك‌سو نهاده‌اند
زآن پیشتر که صورت تقدیر برکشند
تقدیر ما حواله بدان کو نهاده‌انـد
آری فضای صومعه درخورد ما نبود
رندان بنای میکـده نیکو نهـاده‌اند
یکدانه‌ایست خال تو اما هزار دام
برگرد او زحلقهٔ گیسو نهـاده‌انـد
دشتی است دشت عشق که مردان‌کارزار
آنجا کمند وبیلك و بـازو نهاده‌انـد
هم طرفه آهوان که دراین‌دشت میچرند
وزطنز و ناز رو بتکاپـو نهاده‌انـد
شیرند و نی غـزال ولـی صید خلق‌را
از مکر نام خویشتن آهو نهاده‌انـد

تابنده روی دلبر فتان ماست یا
مه بر فراز سرو بجادو نهاده‌اند
آشفته زلف اوست بر آن روی یا نثار
بر آفتاب بال پرستو نهاده‌اند
شیراز کمند شاه نگردد رها مگر
بنیاد تار و پودش از آنمو نهاده‌اند
شاهی که کارخانهٔ دیوان عدل را
از رای مستویش ترازو نهاده‌اند
دارای عهد ناصردین‌شاه راستین
گردون در آستانش و دریا در آستین
فرخنده آن سری که بدان پا در اوفتد
وآسوده آن نظر که بدان‌منظر اوفتد
من‌خودغلام آن‌سر زلفم که بررخش
هر بامداد بر صفت دیگر اوفتد
میخوارگان بهوش نیایند تا بحشر
آنجا که‌عکس روی تو بر ساغراوفتد
درد تو آفتی که زن ومرد بشکرد
عشق تو آتشی که بخشك و تر اوفتد
سوزد شرار عشق نه حالی که زنده‌ام
بعد از هلاك نیز ترا باوراوفتد
گر خاك تیره باز کنی از مزار من
چشمت بزیر خاك بخاکستر اوفتد
ما را امید عافیت خویشتن نماند
آری نخیزد آنکه دراین بستراوفتد
دانی چرا بدام غمت دست و پا زنم
خواهم که بند دام تو محکمتر اوفتد

تسلیم شو نثار که تسلیم بایدش
کاهی که در گذارگه صرصر اوفتد
مقبول‌خاص و عام شود نظم ما اگر
مطبوع طبع شاه بلنداختر اوفتد
بس قرنها که می‌گذرد تایکی چو من
در آستان شاه ثناگستر اوفتد
شاه زمانه ناصردین داور امم
فرمانده زمین وزمان‌خسرو عجم

مرا خیال زلف او هوای دیگر آورد
وزین هوای دیگرم چها که برسر آورد
پری‌رخا بباد ده دوزلف مشکبار خود
بهل که باد صبحدم شمیم عنبر آورد
کدام دیده لعبتی چنین بدیده درجهان
کدام خامه صورتی ازاین‌نکوتر آورد
ز قامت توایصنم مسلم است عذرآن
که اعتراف بندگی بر صنوبر آورد
یکی بباغ درگذر که باغبان بی‌خبر
دگرنه‌یادی‌از گل و نه ازصنوبر آورد
من وخیال‌روی‌او دو زلف مشکبوی‌او
گرم بسر درافکند ورم ز پا درآورد
زعشق جانفزای او ز یاد غمزدای او
چه‌غم که‌غم‌بسوی‌من‌دورویه‌لشکر آورد
نثار بی‌خبر بود زشکرین کلام ما
کسی که پیش نظم ماحدیث‌شکر آورد
که‌آب زندگی چکدز نظم‌جانفزای‌او
هر آنکه مدح شاه را طراز دفتر آورد

خجسته خسرو عجم چنو خدیو محتشم
دگر نه‌چرخ پرورد نه دور اختر آورد

باز این چه باده بود که ساقی بجام کرد
مانا از آن دو نرگس مست تو وام کرد

زاهد نه‌جای طعن وملامت بوداگر
در آستان میکده رندی مقام کرد

اول بنای میکده از بهر ما نهاد
آنکس که او عمارت بیت‌الحرام کرد

ما خود بدام وقید تو بودیم شوقمند
یارا فریب دانه نه ما رابدام کرد

یا للعجب تو می‌روی و مردگان خاك
آسوده خفته‌اند وقیامت قیام کرد

هرجا که‌طرفه‌درد وغمی‌بوددست‌غیب
آمیخت یك بدیگر وعشق تونام کرد

بی اختیار سامع وقائل برقص خاست
تاخود مگر نثار چه اندر کلام کرد

شد ختم بر لطایف طبعش سخنوری
تا بر مدیح شاه سخن را تمام کرد

شاهی که تندتوسن گردنده‌چرخ را
در زیر ران دولت واقبال رام کرد

تا صارم برهنهٔ او را بروز جنگ
بهرام‌دید تیغ خود اندر نیام کرد

دارای عهد ناصر دین شاه نامور
یك باختر جلالت و یك قیروان هنر

تیر مژگان تو آنسان که زخارا گذدد
عجبی نیست گر آسان زدل ما گذرد

بر سر کوی تو کاندیشه ندارد راهی
عجب از باد صبا کو به‌چه یارا گذرد
من و وصل تو نگارا بچه ماند دانی
حالت تشنه مسکین که بدریا گذرد
شهرت رهزنی زلف تو از باد صباست
او چو آوازهٔ حسن تو بهر جا گذرد
ورنه مارا بدهن مهرخموشی زده‌اند
بر زبانم گله زان زلف تو حاشا گذرد
کشتهٔ تیغ ترا ضربت شمشیر دگر
آنچنان است که برمرده مسیحا گذرد
زاهدانرا همه کوتاه بود قصهٔ زهد
گر ببینند که آنقامت و بالا گذرد
دلبرا موی میان تو بدین باریکی
یا خیالی است که از خاطر دانا گذرد
ازسخن گفتن جان پرور شیرینت نثار
جای آنست که سحر ازیدبیضا گذرد
چرخ تا گوهر نظمت نه‌نجوم انگارد
برترش دار که از عقد ثریا گذرد
گوهراست اینکه‌تودررشتهٔ‌نظم آری یا
مدح شاهست که بر منطق گویا گذرد
ناصرالدین شه غازی که بتأیید خدا
رفعت قدر وی ازگنبد خضرا گذرد
گرتوان کرد شمار از شرف اسلافش
سند سلسله از آدم و حوا گذرد
تا بمیخانهٔ عشق تو مرا راه‌افتاد
روز و شب قسمت من نالهٔ جانکاه‌افتاد

ازجهان بهرهٔما زاردلی بود آن نیز
در سر کوی تو از دست بناگـاه افتاد
گفتم آگاه شود خاطر وجان ایمن لیك
آتش عشق تو برخاطر آگاه افتاد
جرم ما نیست زغمازی باد است کزو
قصهٔ زلف تو در السن وافـواه افتـاد
سخن ما که بپایان نرسیدی هرگز
تا رسیدیم بر اوصاف تو کوتاه افتاد
درزنخ ماند فروتادلم از زلف تورست
آه کز دام برون نامده در چـاه افتاد
عاقبت راه بسوی تو برد باز نثار
گرچه یکچند دراین بادیه گمراه افتاد
هر زمان رای پریشانی دیگر دارد
مگر این‌زلف‌بخون‌گشته چه‌درسردارد
گرنه جادواست سر زلف عبیر آمیزت
هر زمان چیست که بازیچهٔ دیگردارد
گاه چوکان وگهی‌چنبر وگه حلقه ودام
خویشتن را بدوصد شکل مصوردارد
خال برروی توهندوبچه‌گر نیست‌چرا
خویشتن را همهٔ عمر در آذر دارد
روی نیکو همه دارند سمن‌رویان‌لیك
نه چو این‌سلسله‌مشکین که‌نکوتردارد
عارضش را بصفت ماه نیارم گفتن
ماه‌کی لعل لب و زلف معنبر دارد
هرکه برعشق تودل داده و مفتون‌گردد
باید اول‌که دل ازهر دو جهان بردارد

راه میخانه بپیما که فلك بندهٔ اوست
هرکه از خاك در میکده بستر دارد
به نگاهی دلم ازپای درانداخت مرا
چشم او خاصیت باده خلـر دارد
آفرین باد بر آن گفتن شیرین گوئی
که در اوصاف ملك شعرمن ازبردارد
بهر ایثار در شاه‌جهان باز نثار
مگر ازنظم دری دامن گوهر دارد
ناصرالدین‌شه غازی که کمین بندهٔ او
دست برکار فلك حکم براختردارد
سرای پیر مغان رونق دگر دارد
ز هر طرف که درآئی هزاردر دارد
نه حاجبی و نه دربان‌در آن سرا بینی
نه مانعی ونه حائل برهگذر دارد
ولی بر آن سرکوکس گذر نیاردکرد
مگرکسی که دل‌ازجان‌خویش بردارد
من گدا چه برم سوی رستهٔ کانجا
چه جای‌مال که جان نرخ مختصردارد
بلای عشق نه تنها گداخت جان مرا
چه فتنه های نهانی کـه زیر سر دارد
نه قاتلی نه‌کمانی که رانـد این پیکان
خدنگ عشق مگر طبع جانور دارد
غلام همت آنم‌که پیش تیر بلا
ز روی شوق و صفا سینه را سپر دارد
خیال طرهٔ اویم شبی بیاد آمد
هنوز بستر من بوی مشك تر دارد

شبی است تیره بر آن روی زلف او لیکن
خجسته باد شبی کانچنان سحر دارد
بکوی عشق نشان از نثار اگر جوئی
ز مهر روی بتان داغ بر جگر دارد
نشان دیگرش این است کز مدیح ملك
بدفتر اندر گنجینهٔ گهر دارد
جهان مجد و سپهر جلال ناصردین
که از صلابت او آسمان حذر دارد
ندیده است چنو شاه چشم بیننده
صد آفرین بملك باد ز آفریننده

بر سر کوی خرابات گذاری باید
با خرابات نشینان سر و کاری باید
تا نیفتاده کمان از کف و تیر از ترکش
اندرین وادی پرنقش شکاری باید
بامیدی که مگر وصل گلی دست دهد
روزگاری به چمن خدمت خاری باید
تا مگر چارهٔ درد دل دیوانه کند
پای در سلسلهٔ زلف نگاری باید
صحبت خلق جهان جمله پریشانیهاست
جهد کن جهد کزین جمع کناری باید
لشکر فتنه ز هرگوشه پدید است نثار
گرد خویش از کرم شاه حصاری باید
آنکه هنگام حوادث فلك گردان را
بر در دولت عالیش قراری باید
ناصرالدین شه فرمانده اقطاع زمین
شرف دولت و اقبال و خداوند نگین

گر آه و ناله در دل خارا اثر کند
باور مکن که دردلت ای سیمبر کند
هرگز عجب ز بلعجبی‌های عشق نیست
گر آب چشم آتش دل تیزتر کند
مهرت چنان گرفت دلم را که گرد آن
اندیشه نیز می نتواند گذر کند
آه درون سوخته سوزنده آتشی است
مپسند در غم تو دلی ناله سر کند
دانی چه کس تواند جاوید زیستن
دلداده‌ای که بی‌تو شبی را سحر کند
گویند سرو را ثمری نیست در جهان
این طرفه باوری است که هر بی‌بصر کند
ما سرو دیده‌ایم که خورشید بار اوست
اینك قد تو هر که تواند نظر کند
امروز در جهان که تواند بجز نثار
آفاق را به مدح ملك پرشکر کند
سلطان عهد ناصردین شاه کش سپهر
خرسند از اینکه خدمت تاج و کمر کند

زهد و سالوسی و پرهیز نبخشیدم سود
رند و قلاش و خراباتنشین خواهم بود
ای‌خوش آن رند که ازخون رزان ساخت وضو
ای‌خوش آن‌مست که زد بر درمیخانه سجود
باده پیش آر که اسباب جهان گذران
همه هیچست دراین غصه نباید فرسود
رخت ما را بدر پیر خرابات انداز
کان مکانی است که آنجا بود امکان خلود

خم می باز چه شادی بدل اندر دارد
کآید از بام و در میکده آواز وسرود
آوخ آرام دل مدعیان خواهد بود
آن پریچهره که از ما دل و آرام‌ربود
باده بود اینکه بیکباره‌ام از پای فکند
یا مگر ساقی ما شعبده درکار نمود
گل ما راکه سرشتند ز میخانه نثار
جان ما هم بدر میکده خواهد آسود
من خوداین قاعده دانم که به‌تطبیق عروض
این چنین قافیه در نظم غلط خواهدبود
بازگویم که بر این گفته نچربد سخنی
مگر آن‌نظم فرح‌بخش که‌سعدی‌فرمود
گفته‌های دگران را همه باد انگارد
هر که ازگفتهٔ ما مدح شهنشاه شنود
کارفرمای جهان ناصر دین شاه عجم
آسمان هنر و کان سخا بحر کرم
هر که در رهگذر سیل فنا خانه نکرد
فکر تعمیر خراب دل ویرانه نکرد
خادم‌کوی‌حرم تا به‌قیامت خجل‌است
که چرا خدمت‌جام‌ومی ومیخانه‌نکرد
من اگر توبه و پیمان‌شکنم معذورم
کیست‌کودانش ودین‌درسرپیمانه‌نکرد
آشنایارمن از تندی و توبیخ و ستم
با من آن‌کرد که اندرحق بیگانه‌نکرد
گفت افسانه بسی ناصح فرزانه ولی
دل دیوانهٔ ما گوش به افسانه نکرد

پند گویان مرا کاش بگویند که پند
هیچکس را بجهان عاقل وفرزانه‌نکرد
مگر این زاهد فرزانه‌که گم باد پیش
گوش در میکده بر نالهٔ مستانه نکرد
یا نه ازبسکه بود طینت او نـاقابل
ناله از پای نیفکندش و دیوانه نـکرد
تا نه سیراب ز خونابهٔ دل گشت نثار
هیچگه مزرع آمـال کسی دانه نکرد
دل نیارد برد از دست عـروس‌طبعش
هر که‌در مدح‌ملك‌زلف‌سخن‌شانه‌نکرد
سایهٔ ایزدباری ملك عالـم‌گیر
ناصر دین خدا مالك دیهیم و سریر
دوش درخواب خیال رخ او با ما بود
بود بزم خوش ومن بودم واوتنها بود
چشم بد دور چه آراسته بزمی که‌دران
غیر ما ساغر و بیگانهٔ ما صهبا بود
لوحش‌الله‌چه‌نگاری که‌سر زلف کجش
غارت طاقت و زنجیر دل دانـا بود
آنچه‌گویند که در وادی ایمن موسی
دید دیدیم که درچهرهٔ او پیدا بـود
ازغم عشق و ز ناسازی ایام فـراق
درمیانهٔ من و او طرفه شکایت‌ها بـود
مجلس ازگریهٔ مینا و ز خندیدن مـی
چون‌دل عاشق شوریده پرازغوغابود
زلف او بود بچنگ من‌و ساغردرپیش
نی زشه بیم و نه از محتسبم پروابود

گفتم این منزلت از چیست مرا گفت نثار
اثر مدح شهنشاه جهاندارا بود
بوسه و نقل و می آورده‌ام اینك بنثار
پیش نطق تو که بر مدح ملك گویا بود
ناصرالدین شه غازی ملك ملك‌ستان
زینت افسرو اورنگ وخداوند جهان
این نه آه است که از سینه برون می آید
وین نه اشك است که آغشته بخون می آید
دل و جانست که در عشق تو خون گشته و آه
وینك از سینه و از دیده برون می آید
هر که در رهگذر سیل بنا خانه نکرد
شرح احوال منش رنگ وفسون می آید
نالهٔ زار مرا خرده نبایست گرفت
زانکه دردیست که از سوز درون میآید
عاقبت راه به ظلمتکده عشق کشد
هر که را زلف سیه راهنمون می آید
شوکتم بین که بتسخیر دل ویرانم
از غم عشق توصد خیل فزون می آید
درغم عشق بپرسیدن دل حاجت نیست
اشك خونین نگر از دیده که چون می آید
آنچه دیده است که اوراست (؟) که جانبازی ما
همه در دیدهٔ او رنگ وفسون می آید
دل مگر یادی از آن زلف نموده است نثار
که ز طرز سخنت بوی جنون می آید
حاصل زندگی آن راست که یاری دارد
با خرابات نشینان سروکاری دارد

عاقبت منزل ما خاك درجانـان‌است
گر که حالی‌زمن آن‌شوخ کناری دارد
بحرم می‌رسد آخر همه‌را محملمان
وآن یکی نیزکه بردوش‌مهاری‌دارد
حال ما داند و از پای درافتادن ما
هرکه بر دل زغم عشق توباری‌دارد
یا رب این‌رسته ندانم‌زچه آراسته‌اند
وآن‌چه‌نقدی که‌در‌این‌رسته عیاری‌دارد
نپذیرند زکس گنج زر اینجا بجوی
چکند سوخته‌دل کو دل زاری دارد
دی شنیدم بدر میکده ازباده فروش
گفت گرخاطرت ازچرخ غباری‌دارد
تا توانی منه از دست‌کنون ساغر می
ای‌که سال تو یك امروز بهاری‌دارد
هرکه یکبار سرزلف ترا لرزان دید
عجبا گـر همـهٔ عمر قـراری دارد
لشکرفتنه زهرگوشه پدید است[و]نثار
گرد خویش ازکرم‌شاه حصاری‌دارد
ناصرالدین شه غازی ملك مـلکستان
آن که ازوی فلك پیر مداری‌دارد
وارث ملك سلیمان ملك نیك‌سیر
ماه وخورشیدپی خدمت‌اوبسته کمر
من‌اگرکشتهٔ شمشیر جفا خواهم بود
بخدا با تو بدین مهرووفا خواهم بود
تا مگر از سر زلف تو بیابم بوئی
سالها همنفس بـاد صبا خواهم بـود

من که امروز بسالوسی و تقوی‌سمرم
عاقبت درغمت انگشت‌نماخواهم‌بود
اعتکاف حرم ومصطبه‌ام سود نداد
پس ازین معتکف کوی‌شماخواهم‌بود
بخت‌اگر یار شود یارم اگر لطف کند
بستهٔ حلقهٔ آن زلف دوتا خواهم بود
گر به زنجیر سر زلف تو پابند شوم
از غم حادثه دهر رها خواهم بود
بار عشق‌ار همه بی‌برگ‌ونوایی باشد
عشق‌میورزم‌وبی‌برگ ونواخواهم‌بود
شاه اگر گنج جهان‌را همه برمن‌بخشد
باز در رستهٔ عشق تو گدا خواهم بود
تا بکی همرهی نفس جفاجوی نثار
من‌از این‌همره ناجنس‌جداخواهم‌بود
غیرت عشق نخواهد که مدیح آغازم
ورنه دانند که گویای چها خواهم بود
چرخ‌را تا نرسد دست تطاول بر من
خاك درگاه امیرالامرا خواهم بود
نیك دستور ملك فخر عجم میرنظام
آن که‌از همت‌اودولت‌ودین‌یافت‌قوام

جام میم ده که می بکار من آید
توبه و پرهیز کی به‌کار من آید
ساغر و جامم به اعتدال مپیما
رطل گران پی‌زپی بکار من آید
کوزه میاورکه تشنگی ننشاند
هست گرت رود می به‌کار من آید

گـر دوجهانم بـاختیار گـذارنـد
بیرخت ای دوست نی بکار من آیـد
ورد صباحم مخوان کـه گاه صبوحی
نـالهٔ طنبور ونی بکار مـن آیـد
سایهٔ دیوار کوی پیر خرابـات
خوبتر از تخت کی بکار من آیـد
قصهٔ خلدم مخوان چو میکده دانی
قصهٔ آن گو که وی بـکار من آیـد
دفتر دانش مخوان نثار که زین پس
دفتر عقـل تـوطی بکار مـن آیـد
مدحت شاه جهان بگو کـه بـه گیتی
مدح شه نیك‌پی بکار مـن آیـد
ناصر دین خدا خـدیو معظم
سایهٔ پروردگار و خسرو عالم
آیا بود آنگه‌که مهم از سفر آیـد
وزآمدنش نوبت انده بسر آیـد
خوابی‌که نه اندیشهٔ دیدار تو باشد
بر دیدهٔ من تیزتر از نیشتر آیـد
برخاك نهی پای و مرا رشك بسوزد
بر غیر زنی تیر و مرا بر جگر آیـد
شب‌رابدوصدحیله سحر کردم‌وافسوس
گر زلف تو بر دست نسیم سحر آید
صدبار فزون تجربه کردم که رود دل
مشتاق بسوی تـو و مشتاقتر آیـد
از جوشن گردون گذرد ناوك آهم
گر در زره زلف بتان کارگر آیـد

یاد تو مگر بسا کف شاه است نثارا
کز مخزن طبعت همه در و گهر آید
شاهی که هر آنکس کشد از طاعت او سر
جانش هدف تیر قضا و قدر آید
شاهنشه گیتی ملك عالم و عادل
سلطان جهان ناصر دین خسرو باذل
هرشب که با حضور بت سیمبر رود
صبح سعادتست که بسا او بسر رود
تا چند در فراق تو از چشم و سینه‌ام
خون جگر بر آید و آه سحر رود
ناچار بایدم که رود سر بپای دوست
حاشا که این هوایم از سر بدر رود
از جان وصبر ودل‌سپر آورده‌ام ولیك
خصم آن‌حریف‌نیست که‌تیرش بدر رود
یارب‌چه‌حکمتست که‌هر کس بکوی عشق
از بهر چاره آید وبیچاره‌تر رود
بر سر همیزنم چومگس‌زارزار دست
هر جا که ذکر آن‌لب همچون شکررود
ایدل بیا که کوی سلامت نه‌جای ماست
عاشق همان بود که بسوی خطر رود
دستار و خرقه باز نپوسید معاست(؟)
بگذار تا برهن می سالخور رود
تاکی بگردکوی توهر روزوشب نثار
با سوز سینه آید و با چشم تر رود
ترسم کزین معامله از بهر داوری
نالان وداد خواه سوی دادگر رود

فرمانروای دهر و شهنشاه راستین
کز قهر او اثر زقضا و قدر رود
تیغش اگر نه خدمتی از ذوالفقار کرد
یکسر چراش کشته بدارالسقر رود
ظل خدای ناصردین شاه نامور
یك باختر جلالت ویك قیروان هنر

هر که اززلف بتان سلسله در پا دارد
از گران سلسلهٔ شاه چه پروا دارد
قصهٔ کوثر و تسنیم بهل بـاده بیار
نقد امروز به از نسیه کـه فردا دارد
سر هستی که نهان است زچشم من وتو
از دل ساغر می‌جوی که پیدا دارد
غوطه در بحر بامید گهر خواهم زد
گرچه دانم که بسی حادثه دریـا دارد
همه‌عجز است وتحمل‌همه فقراست‌وفنا
حالت سوختگان طرفـه تماشا دارد
اشك خونین مرا راهنما خواهد کرد
آنکه در راه طلب دیدهٔ بینا دارد
چه گلی بود خیال تو ندانم که هنوز
سر و دستار و فراشم همه بویا دارد
خرقه بر کن که‌دراو بوی مسلمانی‌هست
طیلسان نیز که آئین مسیحا دارد
کسوت عشق بدست آر که یکباره ترا
فارغ از صومعه و دیر و کلیسا دارد
یار ما هست ز گفتار برون ورنـه نثار
همه دانند که خوش منطق گویا دارد

خاصه درمدح شهنشاه ملایك دربان

در سخن گفتن شیرین ید طولا دارد

ناصرالدین‌شه غازی که‌فلك‌با همه جاه

خدمت درگه عالیش تمنا دارد

گرنگاریده صنم دست بیغما ببرد

ای بسا دانش و پرهیزکه از ما ببرد

برمن اینقدر بس ازوصل‌تو کآرد بادم

بویی از کوی تو یاخاك من آنجا ببرد

کامجویان ترا کار چنان شد دشوار

که نیارست کسی نام تمنا ببرد

خاك صحرا همه با مشك وعبیر آمیزد

باد اگر نکهت زلف تو بصحرا ببرد

بخدا صرفه زاعجاز مسیحا باشد

گرلبت صرفه زاعجاز مسیحا ببرد

من نه خود دربی آن آفت جان افتادم

اوکمندم بگلو سلسله در پا ببرد

همت‌رهزن‌مابین که‌چه پست‌است که‌من

جان نثارش کنم او خود همه‌کالا ببرد

میکشان‌را چکنی‌منع که خود مزد نثار

به از آن نیست که هوشش همه‌صهبا برد

شکرین گفته ما را که برد نزد امیر

بجز ازخواجه‌که اوهم بچه یارا ببرد

گرچه لؤلوست مرا گفته ولیکن بدرش

آنچنانست که کس قطره بدریا ببرد

پیش ما سوختگان قاعده دیگر باشد

غم و شادی و بدو نیك برابر باشد

می همانست ولی تا بصراحی بینی
میکند گریه وخندد چو بساغر باشد
دل یکی آینهٔ روشن و اسرارنماست
حیف باشد که ز دست تو مکدر باشد
سلسبیلی که بفردوس برین میگوئی
باورم نیست که جز بادهٔ احمر باشد
می بخور می که جهان جمله خیالست خیال
باز می خورسخنم گو که مکرر باشد
باده پیش آر که اسباب جهان گذران
چون خیالی است که در دیده مصور باشد
حالیا مصلحت وقت بمیخوردن ماست
تا ببینیم کـه فردا چه مقدر باشد
خانه تاریك و بسی نکتهٔ باریك ولی
شمع باید که در اینمرحله رهبر باشد
سر و جانبازی و تسلیم دلاورمردان
داند آنمرد که در رزم دلاور باشد
تکیه بر بالش هستی نتوانیم زدن
تا نه از خاك درمیکده بستر باشد
گفته‌های همه‌گر جمع نمایند نثار
سخن ماست که دیباچهٔ دفتر باشد
احوال من وطبع من ایدوست زبون شد
درسینه معانی همه آغشته بخون شد
افسرده‌شد این گلشن طبع من از آنروز
کز لشکرخط رایت حسن تونگون شد
تا باد صبا سلسلهٔ زلف تو جنباند
بس عقل کزو بر سر سودای جنون شد

در بادیهٔ وهم و خرد گمشده بودم
عشق آمد و برسوی توام راهنمون شد
بی‌چون وچرا نیست سزاوار خرابات
آن‌رند که پابست‌چرا وچه وچون شد
میخواستیم بیدل وآشفته ازاین بیش
باز آی که کارم به‌مراد تـو کنون شد
آن‌دل که از او بود بلای تو نثـارا
پاداش تورا خون شدواز دیده‌برون‌شد

دیگر نکنی شکوه از اوبر در سلطان
سلطان جهان ناصر دین سایهٔ یزدان

کشیده‌قامت اورا نه‌سرو خوان‌ونه تیر
که‌خودمعاینه‌درراستی است‌رای امیـر
دوزلف‌پرشکنش‌راعبیر ومشك‌مگوی
که‌هرچه‌خواهی‌بنداست‌وحلقه‌وزنجیر
تبارك‌الله از آن طلعت همایـونش
که‌هرچه‌می‌نگرم‌آیتی است بی تفسیر
شعاع عارض اوآتشی است‌گیتی‌سوز
بـلای قـامت او فتنه‌ایست عالم‌گیر
حذرزابروی‌وچشمش‌ضرورتست‌از آنکـ
فتاده دست چنین‌مست آنچنان شمشیر
ز آه و ناله دلش نرم‌کی توان کردن
به سنگ خاره کجا ناله میکند تاثیـر
دو آتشی که به هر لحظه تیزتر گردد
نگار را برخ است و نثار را به‌ضمیر
سخن‌سرائی ما شهرهٔ جهان آمـد
زیمن عهد همایون شاه عرش سریـر

جهان معدلت و داد ناصر الدین شاه
زمین وقار و زمان بنده و فلك خرگاه

ساقیا خیز و علاج غم دیرین آور
یعنی آن روح فزا بادهٔ رنگین آور

بوسه و نقل و می این هر سه ضرورست ولی
می ندانم که بگویم که کدامین آور

چهره تا ز آتش می باز کنم گلناری
هان شتابی کن و آن ساغر زرین آور

غرض آنست که از دست تو می باید خورد
جام زر گر نبود جام بلورین آور

تا مگر غیرت تاتار کنی مجلس ما
ذکر آن زلف خم اندر خم پرچین آور

خوش عروسی است دلارام جهان دختر رز
محترم دار و جهانش همه کابین آور

در لحد نیز گر آسایش ما می‌خواهی
از کهن خشت در میکده بالین آور

هرگز از طعنهٔ اغیار میندیش نثار
دوست گر یار شود با همگان کین آور

بهتر از جان وزر وسیم نثاری در یاب
عاشقی را تو ازین پس دگر آئین آور

دلبران گر نپذیرند زر وسیم و سرت
مشت خاکی ز در تاج سلاطین آور

خسرو نیك سیر ناصردین شاه کزو
حجت اندر قدم عالم تکوین آور

کان احسان و سپهر کرم و معدن جود
کارفرمای جهان مالك امکان و شهود

یکی نگاه تو ازهرچه درجهان خوشتر
نه بلکه نزد من ازعمرجاودان خوشتر
فضای باغ ومیان چمن خوش‌است ولی
حدیث آن‌سر زلف تو در میان خوشتر
بدرد عشق تو بی‌نام وبی‌نشان‌وخوشم
که دردمندتو بینام و بی‌نشان‌خوشتر
چه غم که درسرکار تورفت جان عزیز
که درمعاملهٔ عاشقی زیان خوشتر
در آستان تومردن زهی‌مراد ولی
سعادتیست که بی‌منع و پاسبان خوشتر
فراق صحبت جانان به‌ازلقای رقیب
فراق روی‌گل از جور باغبان خوشتر
بها متاع گرانرا گران دهند نثار
بدوش بارغم عشق او گران خوشتر
غزل‌خوش‌است‌ولیکن بمدح‌میرگرای
که اختتام بمدح خدایگان خوشتر
خجسته میری کاندر ریاض دولت شاه
شمیم خلق‌وی ازبوی‌ضیمران خوشتر
زهی خجسته امیری‌کزو ملك شادان
چنانکه بود زبوذرجمهر نوشروان
بیابانی‌که خاك کوی جانانست پایانش
بساط پرنیان باشد همه خار مغیلانش
براه کعبهٔ مقصود بودن دولتی بـاشد
من اینره میکنم طی یا بمیرم‌دربیابانش
بروز غم‌بجام اندرشراب ارغوانی کن
برغم آسمان و کوری بهرام‌و کیوانش

چو نرخ می بجان کردند ساقی هر چه داری ده
که بهر خاطر ما مفلسان کردند ارزانش
به هر تاری ز موی او هزاران دل خریدستی
خدا را ای نسیم آن طرهٔ مشکین مجنبانش
ز بیدرمانی دردو غم عشق تو خشنودم
که خوش دردی که نبود هیچگه امید درمانش
چه گوئی ای نصیحتگو حدیث از عافیت باما
سر از کف داده‌ای را چند میپرسی ز سامانش
نگاه جان‌ستانش را حیات جاودان دانم
بهل تا هر زمان بارد مرا خنجر زمژگانش
بعهد شاه دین پرور جهان از فتنه ایمن شد
ندانم فتنه‌ای حالی جز آن چشمان فتانش
و لیك این فتنه باشد جان ما را شهد آسایش
خدایا هر زمان گردان به ملك شه فراوانش
مسلم شد نثار امروز درفن سخن گوئی
چو گویا شد بمدح شاه نطق شکر افشانش
سر شاهان پناه روی گیتی ناصر الدین شه
که نبود دیدهٔ دشمن تهی از نوك پیکانش
زهی فرخنده سلطانی که تانام از جهان باشد
به فیروزی زمین و آسمان بادا به فرمانش
برفت دلبر و مسکین دل من از اثرش
چها که در پی او خواهد آمدن بسرش
خیال رهبر و بیچارگی مصاحب راه
هلاك مقصد و اندوه توشهٔ سفرش
جهان ز قصهٔ من درشگفت مانده و من
به حیرت ازدل نامهربان و بی خبرش

سرم چو رفت چه اندیشه دارم از سامان
چه‌غم خوردتن بسمل که‌ریخت بال‌وپرش
بیاد زلف تو شبهای تار دیده نهم
به دست باد چرا می‌دهی بهر سحرش
بیاد لعل تو با جام باده راز درون
زبسکه گفتم خون اوفتاد بر جگرش
حدیث وهم وعدم را نکردمی باور
ندیده بودم اگر آن دهان و آن کمرش
مگو نثار چرا خون زدیده می‌بارد
درخت دوستی این بود عاقبت ثمرش
سخن خجسته توان گفت لیك میباید
قبول خسرو گیتی کند خجسته ترش
جهان نصرت و اقبال ناصرالدین شاه
شهی که فرخدائی سرشته در گهرش
آسمان کهنه‌لحافی است‌زمین‌زشت‌فراش
یارب این هر دو زمن بازستانی ای‌کاش
من و از میکده پرهیز نه کار شد نیست
بندهٔ پیر خراباتم و می‌گویم فاش
میل از آن سوی ببایدکه به‌مقصود رسم
ورنه بیجابود ازجانب‌ما سعی وتلاش
من که ازطعنهٔ خاصان نهراسم هرگز
گرزنند ازپی من کوس شناعت اوباش
دیدهٔ زاهدم ار زشت ببیند چه عجب
زشت‌می‌آید خورشید به چشم خفاش
سر وجان‌گرچه گرامی‌است‌ولی‌درره‌عشق
چه بری نام از آن‌ها که نیرزند بلاش

دشمن جانت‌نثارا دل خونخوارهٔ تست
تا به‌کی بیهده با غیر بجوئی پرخاش
گر بخواهی که‌سر ازفخر بسائی به سپهر
خاك درگاه فلکسای جهان‌دار اباش
ناصرالدین شه فرمانده گیتی که کفش
همچوابریست به‌هنگام‌عطا گوهر پاش

مشکین شو ای‌نسیم که یارم گشاد زلف
چون صبر عشقبازان بر باد داد زلف
آگه شو ای سپهر که ازپرده درکنی
خورشیدخویش‌را که‌بر آن‌رخ‌فتادزلف
ای تیره شام هجر درازی ز سر بنه
کاندر برابر تو چوخصم ایستاد زلف
ای طرهٔ سمن بخود اینقدرها مبال
کآشفته گشت یار مرا بامداد زلف
ای پردل زمانه بخویش این‌قدر مناز
کز بهر غارت دلت ازمام زاد زلف
ای خاطر شکسته و آشفته شاد باش
کاینك به‌روزگارتو کرده‌است‌یادزلف
ای بستهٔ کمند سر زلف غم مخور
کاین بس تراکه هست زبندتوشادزلف
ایمن شو ای نثار که‌بگذاشت رهزنی
بر حکم شه نهاد سر انقیاد زلف
شاهی کـه از برای پریشانی عدوش
در روزگار کرده بسی اجتهاد زلف
حالی سزاست تا که شود خاکپای شاه
گیرم که هست تاج سرکیقباد زلف

گر خود نه روز خصم ملك راست ترجمان
یارب که در زمانهٔ ما خود مباد زلف
از تیغ شاه وازنسب شه اشارتی است
خرم نژاد ابرو و فرخ نهاد زلف
چون نه رواق چرخ به دولت سرای شاه
دارد بدوش دلبر من اعتماد زلف
تا سود سر به خاك در شاه راستین
مشکین کلاله گشت ومبارك سواد زلف
یارب ز پایبوسی شه باد بهره ور
گر رحمتی به حال دل من کناد زلف
درروزگار رهزن وسرکش دگر نماند
تا سر به حکم خسرو گیتی نهاد زلف

حبذا خاك نشین در میخانهٔ عشق
که بگوشش نرسیده است جز افسانهٔ عشق
عاقلا هر چه ملامت کنیم معذوری
که نداری خبر از حالت دیوانهٔ عشق
روزگاریست که اندر طلب گنج مراد
شده ام معتکف گوشهٔ ویرانهٔ عشق
ای بسا شیفته کاورده برسوائی سر
تا ز رخ پرده برانداخته جانانهٔ عشق
اندر آنگاه که شمع ازلی چهره فروخت
سوخت در آتش غم خرمن پروانهٔ عشق
پند کم گو که ز میخانه نخواهم گشتن
با من این گفت نصیحتگر فرزانه عشق
پیر پیمانه زمن روز ازل پیمان خواست
که کنم دانش ودین درسر پیمانهٔ عشق

سر فدای قدم پیر خرابات کنم
جان نثار اثـر نالهٔ مستانهٔ عشق
چشم وابروی تو این تیغ شد آن قاتل ما
خال و گیسوی تو این دام شد آن دانهٔ عشق
از من این بود که خودرا زمیان بردارم
بعدازاین تا چه کند همت مردانهٔ عشق
آشنا ناصح ما بود که می گفت نثـار
سخن از عشق مگوئید به بیگانهٔ عشق
دوش ازین نظم فرح بخش تو در مدحت شاه
در و دیوار برقص آمد و کاشانهٔ عشق

شاه فیروز و مظفر ملك ناصر دین
سایهٔ خاص خداونـد وخداوند زمین

ماه من ایصد قبیله دل بـه تـو مایل
تا تـوکرا خـواهی از میان قبائل
دفتر دانش مخـوان کـه شیفتگان را
بـاز نـدارد ز عشق پند و دلایـل
جان و سر اندر هوای روی تو کردن
هست بـه راه تـو بهتریـن وسائل
حور ندیدم بدین لطافت و خوبی
ماه نـدانم بدین جمال و شمائل
سیل سرشکم ز سر گذشت ولیکن
آتش عشقت نگشت ساکن و زائل
دشمن جانم نه خصم تیغ تو کاین جان
بود میان من و تو حاجب و حائل
میگذری آنچنانکه عمر گرامی
ای به فـدای تو و آن قد متمایل(؟)

گفتهٔ ما شد نثار شهرهٔ گیتی
از شرف مدح شاه نیك خصایل
خسرو گیتی‌پناه ناصردین‌شاه
مهر درخشندهٔ سپهر فضائل

از ذکر تو یکدم نتوان کرد خموشم
بی‌خویشتن از ذوق تو در رقص و خروشم
امروز خمارم همه مستی و غروراست
یارب چه اثر داشت مگر بادهٔ دوشم
باهوش و دل از عشق تو پرهیز نکردم
حالی چه توانم که نه دل ماند و نه هوشم
تاچند زنی نیشم و تاچند دهی درد
ای درد تو درمان من و نیش تو نوشم
هرجا که نگاهی ز تو آنجا همه چشمم
هرجا که حدیثی ز تو آنجا همه گوشم
زخمی شده صیدم نتوانم که ننالم
آتش زده دیگم نتوانم که نجوشم
این راز که ناگفته بیان چند بگویم
وین زخم که ننموده عیان چند بپوشم
توبیخ و ملامت مکن ای زاهد خودبین
بردند ز میخانه اگر دوش بدوشم
من نیز ز اهل حرم و صومعه بودم
امروز که خاك قدم باده‌فروشم
زنهار لب از شعر فروبند نثارا
کآمد ز شکر نالهٔ زنهار بگوشم
بالله که از این به نتوان گفت سخن را
گوئی که بدل جای گرفته است سروشم

یا از اثر مدحت شاه است کزین سان
در سینه برقصند معانی و نقوشم
فرمانده آفاق جهان ناصردین شاه
زیبندهٔ اورنگ و برازندهٔ خرگاه

مگو که دولت وصل‌تو شد فراموشم
که حیرت غم هجر تو کرد خاموشم
بهرچه مینگرم روی تست درنظرم
هر آنچه میشنوم نام تست درگوشم
کمندزلف‌تو بندیست سخت درپایم
بلای عشق‌تو باریست صعب بردوشم
مرا خیال تو از پافکند و هشیاران
گمان برند که ازجام باده مدهوشم
قتیل ناوك آن نرگس کماندارم
اسیر حلقهٔ آن طرهٔ زره‌پوشم
نثار گر ببها تخت کیقباد دهند
من این سبوی سفالین بهیچ نفروشم

بوی بهشت است یا نسیم بهاران
یا نفس عنبرین‌شمیمهٔ یاران
راهگذار طریق عشق نترسد
از خطر راهها و تیغ‌گزاران
عاشق رسوا کجا و باك ز شنعت
غرقهٔ دریا کجا و ترس ز باران
حالت وامانده و پیاده چه داند
مجمع آسودگان و خیل سواران
تا بیکی دیدن تو جان بسپارند
منتظرانند ایستاده هزاران

تا بوصال گلی رسم بگلستان
هیچ نیندیشم از تحمل خاران
شام وصال است باده نوش نثارا
گو ز پیش باد بامداد خماران
مدح ملك مرترا که ورد زبان است
بندهٔ فرمان برت زمین وزمان است
حلقهٔ کعبه میزند دست پیاله‌گیر من
میل حجاز میکند گوش نواپذیر من
عقل که‌بودخوارمن حیف که‌خواراوشدم
دل که‌اسیربودمش حیف که‌شداسیرمن
خرقه‌بجای طیلسان‌سبحه بجای جام‌می
آن‌شده‌عیب‌پوش‌من‌وین‌شده‌دستگیرمن
گشته‌بجای‌نای ونی دورزچشم جام‌می
ورد صباح‌وذکرشب نالهٔ زارو زیرمن
من نه‌باختیارخود خرقه بدوش میکشم
میکده باز کن ببین توبهٔ ناگزیر من
لشکرعقل و عاقبت تاختن آورد ولی
خیمه برون نمیزند عشق توازضمیرمن
زهد وصلاح وعافیت چارهٔ آن نمیکند
کآمده روز اولین تعبیه در خمیر من
هیچ‌نمیتوان نثارازغم او کناره جست
آن غم جانگدازاووین دل‌غم‌پذیرمن
دل از خیال تو فارغ نمیتوان کردن
که مشکل‌است‌بسی‌جسم‌رازجان‌کردن
مقام عشق بسی منزل خطرناك است
نه از خرد بود آنجایگه مکان کردن

چه آفتی است غم عشق او که نیست ترا
نه تاب گفتن و نــی طاقت نهان کردن
ز تیر عشق تو ازپافتادگان دانـند
که احتمال‌محال است‌زان کمان کردن
فغان و آه من اندر دلش اثر کردی
به ناله می‌شد اگر سنگ‌مهربان کردن
به راه عشق منه پا وگرنه می‌بایـد
به پیش تیر بلا سینه را نشان‌کردن
به نقد عمر غمت را خریده‌است نثار
مگر چه‌سود گمان‌داشت‌زین‌زیان کردن
مراست روز وشب اندر زمانه‌مایهٔ‌فخر
دعای دولت شاهنشه جهان کـردن
جهان مجــد و سپهر جلال و ظل‌الله
خدیو انفس و آفاق ناصرالدین‌شاه
آهسته تر ای باد که آن طرهٔ مشکیـن
آویخته دارد دل صد عاشق مسکیـن
ای روی نگارین تو مجموعهٔ خوبی
تا چند بپوشی ز من آن روی نگارین
آن‌جا که سر زلف تو یك بادیه سنبل
و آن‌جا که گل روی تو یك‌ناحیه‌نسرین
چندان که سر زلف تو کارم همه درهم
چندان که گل روی‌تو اشکم‌همه‌رنگین
می ده که به فتوای خرد می‌نتوان کرد
جز با می دیرینه علاج غم دیریـن
گفتم که شوم با خبر از سر خرابات
یکباره شدم‌بـی خبر از جام‌نخستین

شعر این همه شیرین نتوان گفت نثارا
کردی مگرش چاشنی از آن لب شیرین
یا مدح امیر است تمنات که زینسان
در سینه برقصند معانی و مضامین
فرخنده امیرالأمرا آنکه ز عدلش
هم‌خوابه و هم‌خانه بود صعوه و شاهین
داروی دردم مکن که درد تو نیکو
کشته به درد تو به که زنده بدارو
این نه عجب گر جهان اسیر وی آمد
بی مدد تیغ و تیر و زحمت بازو
صید تواند نمود خلق جهانی
هر که تواند کمند کرد ز گیسو
بلعجبیها که از تو در نظر آید
من که سراپات سحر خوانم و جادو
لعل تو آب حیات و روی تو آتش
وآن مژه چنگال شیر وچشم تو آهو
وزن منه جان خویش را که ندارند
بر سر بازار عشق سنگ و ترازو
موی تو از فرق تا میان تو لیکن
فرق ندارد مرآن میان تو از مو
زاهد ومحراب وشیخ وصومعه ما را
قبلهٔ طاعت بس است آن خم ابرو
ما سپر انداختیم و باك نداریم
گر همه بازوی اوست قوت و نیرو
گل ز گل آید برون نثار نه ازدل
طبع تو این یا که هست گلشن مینو

یا اثر مدح شهریار جهان است
کآمده انفاس جان فزای تو خوشبو
ناصر دین شاه روزگار که آمد
خاك درش سجده‌گاه قیصر و منکو

گرد آن عارض مه مشك تر آویخته‌ای
این چه سحریست که مشك از قمر آویخته‌ای
کس ندانم که زبند سرزلف تو برست
دام گیسوست که ازهر گذر آویخته‌ای
هر که عیارتر از وی نشنیدم زان دم
تا خبر دار شود بی‌خبر آویخته‌ای
گر نخواهی که مرا روز شود تار چرا
پرده از شام سیه بر سحر آویخته‌ای
حبذا آن خم فتراك که هرلحظه ازو
بسته‌ای صیدی وصید دگر آویخته‌ای
مگر از بهر نثار در شاهست نثار
دفتری کاین همه از وی گهر آویخته‌ای
همتی کز کرم شاه نجاتی طلبی
ورنه از دام بلا سخت بر آویخته‌ای
ناصرالدین شه غازی‌ملك روی‌زمین
آن که دارد فلکش داغ غلامی بجبین

ای زلف کج که دررخ جانان خزیده‌ای
ماری که در بهشت برین آرمیده‌ای
یا خود سمندری که در آتش کنی مقام
در حیرتم کز آتش سوزان چه‌دیده‌ای
امروز سخت درهم و آشفته بینمت
مانا مگر حکایت ما را شنیده‌ای

یك مشت موی بیشترك نیستی ولی
چندین هزار دام جفـا گستریده‌ای
حالت تباه[و] روزسیاه است گوئیا
چون ما تو نیز محنت‌هجران کشیده‌ای
بر روی دلفریب نگاریده‌یار مـن
تا پرده گشته پردهٔ ما را دریده‌ای
ز انفاس جانفزای تو گیتی معطراست
در طبع خود نثار چها پروریده‌ای
زین گونه ساحری که تو امروزمیکنی
بر سحر ساحران خط بطلان کشیده‌ای

بی‌روی‌دوست ای‌دل‌مسکین‌چگونه‌ای
با یاد آن دو سنبل مشکین چگونه‌ای
محکم فتاده بینمت اندر کمنـد عشق
حالی اسیر پنجهٔ شاهین چگونه‌ای
یك روز طاقت غم هجران نـداشتی
اکنون به‌صبروطاقت‌چندین‌چگونه‌ای
ای زخم خورده‌صید ز تیر نگاه یار
حالی به دام طرهٔ پـرچین چگونه‌ای
باریست بس گران غم عشق بتان نثار
در زیربار‌این همه سنگین چگونه‌ای

آن‌نه خط است که‌بر روی‌زعنبرزده‌ای
رقم قتل منست آن‌که برخ برزده‌ای
قد برافراخته و سرو سهی کرده خجـل
رخ برافروخته و طعنه بر آذر زده‌ای
نه کنون‌می‌بری‌از مادل‌وآرام‌وشکیب
کاین متاعی است که‌ازماتومکررزده‌ای

تو بدین طره و ابروی که داری هردم
دگری بسته بدام و ره دیگر زده‌ای
تیشهٔ ریشهٔ پرهیز و سلامت شده‌ای
سنگ بر شیشهٔ ناموس قلندر زده‌ای
از یکی غمزه دل پیر و جوان برده ز دست
وز یکی عشوه ره مؤمن و کافر زده‌ای
ماهرویا مگر این طرهٔ مشکین تو یا
تاجی از عنبر ساراست که بر سر زده‌ای
من از این حسن جهانسوز تو دانم کاتش
خرمن خلق جهان را همه یکسر زده‌ای
منطق طبع تو گویاست مگر باز نثار
کوری چشم فلک رادوسه ساغر زده‌ای
یا نه در کشمکش این فلک مینائی
تکیه بر معدلت شاه مظفر زده‌ای
ناصرالدین شه غازی که زمداحی او
خیمه نظم دری از همه برتر زده‌ای
خیز تا خرقهٔ پرهیز می آلوده کنی
از غم زهد و ریا خویشتن آسوده کنی
دودمانیست قوی سلسلهٔ پیر مغان
جهد کن جهد که تا خدمت این دوده کنی
خود فدای قدم اوست چو فرماید جان
همت ای دل که مگر دوست نفرموده کنی
نیست کس را به سر منزل جانان راهی
تا به کی در طلبش کوشش بیهوده کنی
در ره عشق ترا راهزنان بسیارند
ترك این بادیه آن به که نپیموده کنی

زلف خود غارت دلهاست چه مطبوع چه زشت
گوش کن گر هوس نکتهٔ نشنوده کنی
نقدها را ببر دوست عیاری نبود
کاین همه فخر تو از قلب زراندوده کنی
حادثات فلکی را نه ثباتی است نثار
آن مبادا که دل از حادثه فرسوده کنی
مدحت شاه جهان گوی که تا از سر فخر
هر زمان سر به ثریای فلك سوده کنی
ناصرالدین شه دین پرور و خورشید عجم
آسمان کرم و تخمهٔ کی وارث جم

من و اندیشهٔ وصل و سر بی‌سامانی
سخت کاریست که افتاده تو خود میدانی
دلبرا مرهم زخم دگرانرا پرداز
که مرا مرهم زخم آمده بی‌درمانی
همه با داغ تو زادند زمادر لیکن
فرقه‌ای بر دل و قومی زده بر پیشانی
همچو پرگار به‌سر می‌دوم اندرره‌عشق
مرمرا بوده در این دایره سرگردانی
سر به مخدومی آفاق فرو می‌نارم
گر تو از راه کرم بندهٔ خویشم خوانی
می ریحانیم آور که غم دیر کهن
نرود از دل ما جز به می ریحانی
بی می‌وباده جهان را نتوان برد بسر
باده روحست و جهان کالبد انسانی
کشتی باده بیار و زره زلف که باز
آسمان برسر جنگ است وجهان طوفانی

گوشه میکده میباید و پای خم می
تا مگر داد دل از کار فلك بستانی

من نه تنها شده‌ام خادم میخانهٔ عشق
که فلك نیز در این خانه کند دربانی

ندهد سود به راه طلبش جهد نثار
گر به یك‌سو ننهی وسوسهٔ نفسانی

گر بقا می‌طلبی راه فنا گیر بـه پیش
تا برآسائی از این کشمکش امکانی

آخر ای طرهٔ دلدار چه محکم گرهی
که به فتراك امیرالأمرا می‌مانی

آنکه بر قامت او دوخته از روز ازل
دست خیاط قضا کسوت فرمان‌رانی

هر کس که به عهد تودلی دارد وجانی
گو تا گذرد بر سر کوی تو زمانی

ای خستهٔ پیکان خدنگ تو گـروهی
وی بستهٔ فتراك کمند تـو جهانی

بی‌نام و نشانم به سرکوی تو لیکن
دارم به دل از داغ وفای تونشانی

تا بود عنانی به‌کف آنروز چه کردم
امروزچه سازم‌که به کف نیست عنانی

گر هردوجهان‌سود وزیان‌است‌ز یادش
ما را نه غم سود و نه پروای زیانی

دردیست غم‌عشق تو کش نیست‌دوائی
بحریست غم هجرتو کش‌نیست کرانی

روزی بود آیا که پس ازصومعه‌داری
گیرم به سر کوی خـرابات مکانی

مائیم و تن غمزده و ناوك آهی
مائیم و دل خون‌شده و اشك روانی
تا پای در این دایره کردیم نشـا را
ما را به میان کرد غم مسوی‌میانی
گر سرکشد از حکم‌ملك بارهٔ گردون
ز آن طرهٔ وابروی کمند آر وکمانی
شاهی که مدیحش به بیان باز نگنجد
گرهر سر موئی به تن ماست زبانی

دارم به دل از تو اضطرابی
ای ناوك قتل من شتابی
در نوبت شهریاری عشق
مائیم و یکی دل خرابی
تاجان به تن است برنگردیم
ما از در او به هیچ بابی
بی عشق نگشت زنده جانی
بی آب نگشت آسیابی
این روی تو زیر زلفکانت
یا در شب تیره آفتابی
وان خط تو گرد عارضت یا
بر ماه ز مشك‌تر نقابی
تنها منم این خیال وخوابت
یا هست‌جهان‌خیال وخوابی
برد آن سر زلف تا بدارت
تـاب دل عالمی ز تابی
آرایش کان لطف و حسنی
آسایش جان شیخ و شابی

گیرم سر مهر ما نـداری
یارا چه کم آخر از عتابی
دریـاب نثار را زمانی
باری به خطاب ناصوابی
ای طرهٔ تاب‌داده گوئی
فتراك شـه فلك‌رکابـی
شاهی که به خاك آستانش
گردون‌چو به روی یم‌حبابی
شد رشتهٔ نظم ملك امکان
از پـرده‌سرای او طنابی
سلطان زمانه ناصرالدین
کان شرف‌وجهان تمکین

گر خون من حلال کند دین عاشقی
جانم فدای مذهب و آئین عاشقـی
خوش‌مشربی‌است‌مشرب‌شیرین‌دوستی
خوش‌حالتی‌است‌حالت مسکین‌عاشقی
گر کیمای عشق طلب می‌کنی بنه
بـر خاك راه چهرهٔ زرین عاشقی
گر شحنه در قفای منست از قفای او
نفرین جام بـاده و آئین عاشقـی
بر هر چه بنگری همه یاراست‌درنظر
گر بنگری به چشم جهان‌بین عاشقی
زینسان که مهرعشق گدازد وجـودمن
در حیرتم‌که خودچه بودکین عاشقی
بازاین‌چه‌ساحری‌است‌که کردی‌مگر نثار
مخلوق طبع تست مضامین عاشقی

پیرایهٔ کلام بیاور ز مدح شاه
کز مدح شاه باید تزیین عاشقی
شاهی که از نوالش آفاق پر چنان
کز وصف خد و خال دواوین عاشقی
غیث کرم غیاث امم خسرو عجم
سلطان عهد ناصر دین شاه محتشم

باز ایدل شیدائی شور که به سرداری
بر دام که افتادی یا عشق که سر داری
ما تلخ گذارانرا در یاب به پیغامی
ای آنکه بهر گفتن صد تنگ شکر داری
خود نکهت گیسویت غماز تو بس باشد
سودی نه ز پروائی کز باد سحر داری
ماهت نتوان گفتن سروت نتوان خواندن
تو سروقد مهرو آئین دگر داری
ماهی تو ولی ماهی کز وهم دهان سازد
سروی تو ولی سروی کز موی کمر داری
غافل گذری ازما خود بی خبری اما
یا ای بت یغمائی از خویش خبر داری
اشك من وسوز دل میدید ولی میگفت
سوزت بچه کار آید تا دامن تر داری
خرسند توان بودن روزی به تمنائی
خوش دار دل خودرا این دولت اگر داری
از تیر نگاه تو ای ماه کمان ابرو
افتاده منم لیکن با غیر نظر داری
ای شمع شبستانها تا کی نکنی یادم
آخر نه نثاری هم در راهگذر داری

ای طبع سخن پرور باز این چه در رباریست
از مدح ملك مانا دامان گهر داری
شه ناصردین غازی آن چرخ سرافرازی
درسایهٔ او ایمن ملك عجم و تازی
سخت مخمور وخرابیم دریغ از جامی
وزلب جوئی و سیمین تن سرواندامی
گوشهٔ میکده می خواهم و پای خم می
شاهد عربده جوئی بت خون آشامی
جان نثار قدم باد صبا خواهم کرد
گر بیارد ز سر کوی توام پیغامی
از سر زلف تو کس کام بجز باد نیافت
که بسر برده در آن حلقه بسی ایامی
زخم شمشیر تو درداست وهمایون دردی
تار گیسوی تو داماست و مبارك دامی
از پرستاری میخانه و میخوردن دوش
منع میکرد مرا زاهد بدفرجامی
گفتمش هر دو اسیریم و گرفتار ولی
من ببدنامی و رندی تو بنیکونامی
بیش ازاین درغم کثرت نتوان بود نثار
خیزو ازبادهٔ وحدت بکف آور جامی
پرده بردار زرخسار معانی تاخلق
بازدانند که درپرده که را می نامی
تا سرزلف سمن سای معنبر شکنی
قیمت مشك بری رونق عنبرشکنی
رخ برافروز که رنگ ازگل سوری ببری
قد برافراز که بازارصنوبر شکنی

طرفه حالی است مرا لیک ندانی چو نست
آنزمان طرف کله را که تو برسر شکنی
ایخوش آنحالت مستی که بهنگام صبوح
خشم گیری و سبو ریزی و ساغر شکنی
تو به یکبار شکستن نه زعقل است نثار
خیز و بر میکده باز آکه مکرر شکنی

حذر از باده مکن کز شرف مدحت شاه
قلم بخشش و اغماض کشندت بگناه

تو که از خویشتن ایدل نتوانی گذری
حاش لله که توانی ز جهانی گذری
ای بس امید که بر دور بقاداری لیک
عنقریبست که چون برق یمانی گذری
دفتر عقل فروشوی که حیفست و دریغ
سطری از قاعدهٔ عشق نخوانی گذری
هر زمان یاری و هر لحظه نگاری گیری
جهد کن جهد که بر دلبر جانی گذری
عالم عشق بری از تن و جان است آنجا
تو مپندار که تا جان نفشانی گذری
عالم و هر چه در او جمله فنا گیر فنا
ایخوش آنروز کزین منزل فانی گذری
از کجا آمدهٔ باز کجا خواهی رفت
حیف کاین نکتهٔ سربسته ندانی گذری
حالیا مدح شهنشاه جهان گوی نثار
تا بسر منزل جاوید توانی گذری

ناصرالدین شه غازی ملك نیك لقا
ساحت روی زمین را همه فرمان فرما

خورده‌ام ناوکی ازشست کمان ابروئی
که ازو کشته فتاده‌است بسی هرسوئی
دلبری سروقدی شاهد خون‌آشامی
یار زیبارخ وسنگین دل ومشکین‌موئی
تاری ازموی تو وبند هزاران پائی
عکسی ازروی تووشمع هزاران کویی
خاك صحرا چه عجب گر همه‌عنبر باشد
اگر از زلف تو باد سحر آرد بوئی
مهرخوشاهد و آسایش هر اقلیمی
مشکبودلبر و آرایش هر مشکوئی
گرپری شهرهٔ حسن است بنیکورویی
تو پریچهره زسرتا بقدم نیکوئی
تخم مهری که بدل کاشتی ازدوست نثار
تا به بار آری ازدیده روان کن جوئی
ایصبا بازم مشام جام معطر میکنی
تاکجا بازی بدان گیسوی دلبر میکنی
دلبرمهرویم آن کزچین زلفش هرسحر
باغ وصحرا راهمه‌پرمشك‌وعنبرمیکنی
باسرزلفش چنان پیچی که مابادردهجر
زین حسد درد دل مارا فزونترمیکنی
حلقه‌حلقه میفشانی زلف بر رخسار او
آفتابی‌رانهان درزیر چادر میکنی
تاچه‌خواهی کردبازلفش که‌باچندین‌حیل
گه‌زره‌سازی برویش گاه چنبرمیکنی
ساحری‌بالله نه‌بادی زانکه می‌بینم‌عیان
کزیکی‌جنبش‌دوصدنیرنگ‌ساحرمیکنی

سرورادرمشك میپوشی واندام‌ورو(؟)ش
مشکرا پیرایـهٔ سیمین صنوبر میکنی
تاحدیث‌ازسنبل‌وزلفش کنی‌وزنوش‌لب
تشنه‌هاسیراب ومسکینهاتوانگرمیکنی
مشك می‌افشانی وعنبرهمی بیزی بخلق
گـویا درمدح شه شعرمن ازبرمیکنی
یانه شرح نالهٔ جانسوزمارا پیش دوست
بـازمیپرسند و گـوئی و مکرر میکنی
باتومن‌سوگندهادارم بخاکپای دوست
گرگذر بـر کوی یارم باردیگر میکنی
وقت‌خوش‌باد ودلت‌خرم که ازخاك درش
هرسحرگه بهرخود بالین وبسترمیکنی
ایکه‌بارت‌هست‌درکوئی که‌مارابارنیست
خاك آن‌کو را بشکر آنکه برسرمیکنی
ازمن این‌گوئی‌بآن‌نابرده عهد خودبسر
تاکی انـدرخرمن صبرمن آذر میکنی
من که‌چشم‌ازغیررویت بسته‌ام‌دیگرچرا
هـر زمانم چشم بندیهای دیگر میکنی
آفتابست آنکه نورش اوفتدبرخاك‌هم
تـو چرا بااو فروغ خود برابرمیکنی
پیش‌ازاینم‌شمع‌خانهٔ‌دل‌همی‌بودی کنون
آفتابـی و جهانی را منـور میـکنی
جلوه‌گاهت جزدل داناوبزم شاه‌نیست
جلوه درهرجا چرا ای‌ماه‌منظر میکنی
ناصرالدین شاه غازی‌خسرو گیتی‌ستان
آنکه‌ازخاك‌درش‌برخویش‌زیورمیکنی

«پایان»

فهرست

عنوان	صفحه

مقطعات و رباعیات

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه